



جنینی که من بودم

کیستم و دنیای جنینی من چگونه دنیایی ست؟ این پرده‌های سرخ خون گرفته که مرا از دنیای بیرون نیاگاه می‌کند، آیا همان پرده زهدان نیست؟ آیا جفت من، جفتی که از آن تغذیه می‌کنم، به صورت حجم جگرمانندی درنیامده که حاصل آن در گوشه‌ی بانک کوچکی به مشابه «مدرک بازنشستگی» ضبط شده است — مدرکی که با مجموعه‌ی دیپلم‌ها و مدارک تحصیلی و احکام بیست‌ونه سال کار مداوم و ملال‌انگیز رابطه دارد؟ و اکنون من به هر نوبت، طناب جفت خود را، این رشته باریک راه راه، درمی‌نوردم تا به آن بانک کوچک برسم و مستمرا حقیر خود را برای تغذیه‌ی حقیرتر دریافت کنم.

آری، من همان جنین کوچک هستم که پنجاه و چند سال پیش، به صورت لخته‌خونی پیوسته به طناب جفت، در میان پرده‌های زهدان رویداده بود و هر دم بر شمار یاخته‌ها با تصاعدی هندسی می‌افزود تا دست و پا و چشم و گوش و دهان بسازد و پس از نه ماه از دنیای جنینی کوچک خود به دنیای جنینی بزرگ‌تر سر برکشد — اگرچه، آن‌طور که مادرم می‌گفت، من با سر زاده نشده بودم؛ نخست یک دست سرخ و

کوچک؛ پس، پستی و سری!

گفتم «دنیای جنینی بزرگ تر» — اگر معیار بزرگی فقط حجم باشد. اما چنان که می بینم، این دنیای بزرگ، با حقارت‌ها و کج‌اندیشی‌ها و گمراهی‌ها و تعصب‌هایش، چنان کوچک است که دنیای جنینی و به دور از ستم‌کیشی نخستین من باید در برابرش عظیم جلوه کند.

و بدین‌گونه بود که زاده شدم در خانه‌ی بزرگی پدر بزرگ در محله‌ی همت آباد. و هنوز هم این جنین به تکامل رسیده نمی‌داند که آن محله به همت کدام «همت» آباد شده بود.

گفتم «به تکامل رسیده»؟ کدام تکامل؟ آیا معنای تکامل این است که تراشیده‌های مرمر به کُنده‌های پوسیده‌ی هیزم بدل شوند؟ مغز کرختی پذیرد و چشم به کمسویی گراید، آن چنان که اگر آن دو ذره‌بین گرد کوچک را — در قاب لاک‌ی — به یاری نخوانی، یک خط هم از آن توده‌ی مجلّه‌ی انباشته در قفسه‌ها خواندن نتوانی؟ و این که چیزی نیست: هراسناک تر آن که در روزگاری دور یا نزدیک باید دریچه‌ی آن دو میخانه‌ی بلورین را به دشمنی ظریف جراح سپرد تا برای بازیافتن اندک توان خواندن و دیدن، آن شراب خانگی را که در پیاله‌ی مردمک، راسب و متبلور شده است بیرون کشد — و من تسلیم به این ستم را در پیران روزگار، بسیار دیده‌ام.

و سرانجام، آن یاخته‌های سرشار از سلامت و نیرو پلاسیده خواهند شد، چندان که دیگر پذیرای زندگی نباشند. و سپس آن تصوّر — آن خفّاش بزرگی سیاه با دو بال گشوده و چنگکی هول‌انگیز در دست — در

برابر خواهد ایستاد و پس از آن... دیگر چه؟ نمی‌دانم.

در مورد این «پس از آن» بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند: این که «چیزی زنده» از «چیزی مرده» رها خواهد شد، این که آزادی خواهد پذیرفت، این که به بیکرانگی خواهد پیوست، این که... و کلام آخر آن که: «چون بیرسندت از روح، بگوی که پروردگرم در این کار است و پس.»^(۱)

حال دفتری از تو بماند «که از باد و باران نیابد گزند» یا «سرایسی زرنگار» — و در چشم اخلاف تو کدام ارزشمندتر؟ — این دیگر در حیطه‌ی اختیار تو نیست که به آن پاسخ‌گویی. پس خاموش!

و اما گفتم که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدر بزرگ؛ چون پیش از زادنم، مادرم همسر خود را به اشتغالاتش وا گذاشته و به خانه‌ی پدری بازگشته بود.

گویا مادر را تا آستانه‌ی مرگ کشیده بود نوزادی که من بودم، زیرا نزدیک به دو منی وزن داشتم! مامای فرنگی خود را باخته بود و پدر بزرگ با پای ناتوان برپام خانه رفته و اذان گفته بود تا دخترش به سلامت فراغت یابد — و یافته بود.

به دایه سپرده بودندم، زیرا مادر چندان ناتوان شده بود که شیر نداشت. و این دایه دختر دایه‌ی مادرم بود. (گویا راست است که می‌گویند در زوزگار پیش، مناصب موروثی بوده‌اند.)

امیر تومان پیر، که دیگر کاری نداشت جز اندیشیدن به روزگار گذشته و نظاره‌ی شمشیرها و نشان‌های اعطایی و عبور از کنار اصطبل‌های خالی از اسب و معاشرت با یاران پیرتر از خود و کشیدن

(۱) قرآن، ۸۷، ۱۷.

انفیه و خواندن قرآن، سرگرمی تازه‌یی یافته بود: نوه‌ی نوزاد دو منی که مجبور بودند روزهای عمرش را به دروغ بیفزایند تا از چشم‌زخم بیگانه آسیب نبیند. و البته دایه‌ی مهربان آن‌گاه که زالوی قربه را به شیر بی‌اشتها می‌دید، تخم مرغی را با خطوط گرد زغالین سیاه می‌کرد و زیر فشار انگشت و پول خرد می‌شکست و گناه بی‌مبالاتی خود را به گردن «چشم شور» عمه و خاله‌ی بی‌گناه می‌انداخت و در باور او جز این گزیری نبود! اما چه جست‌وجوگر نادانی بودم من که دوباله رفته بودم و تگه صابونی جسته و به دهان گذاشته و نخستین تلخی زندگی جنینی دوباره‌ی خود را چشیده بودم. شاید باور ندارید که کودک هشت‌ماهه چیزی را به خاطر سیزده باشد؛ من، اما، هنوز این تلخی را، در دهانی که سالیانی ست دندان‌های شیری را نوکرده و دندان‌های همیشگی را نیز بارها و بارها به ابزار بیرحم دندان‌ساز سپرده است، حس می‌کنم. شاید چشیدن مکرر تلخی‌ها چنان مداوم و ناگسسته بوده‌اند که ادامه‌ی همان تلخی نخستین می‌نمایند. چنین است و باور دارم.

و از سرکوب‌ها چه بگویم؟ آن‌ها نیز چنان پیوسته و بی‌امان بودند که ادامه‌ی همان سرکوب نخستین می‌پندارمشان، به هنگامی که از پلکان گسترده‌ی رو به پنج‌دردی بزرگ با شیشه‌های کوچک رنگین، در غلتیدم و سرانجام، خود را در آغوش پدر بزرگ یافتم. گمان می‌کنم این سر با ضربت‌ها آشنایی دیرینه دارد.

دو سالی نگذشته بود که پدر بزرگ را دیدم در بستر، بی‌هیچ نگاهی در چشم و بی‌هیچ کلامی بر لب و بی‌هیچ نقل و کلوچه‌یی در دست. مادر شیون می‌کرد و زنان سیاهپوش نیز. و مرگ در باور من معنای گتگی یافته

بود، بی آن که به واژه‌ی آن اندیشیده باشم.

از خانهدی بزرگ به خانهدی کوچک رفتیم، در کوچهدی انستخایبه، و دایهدی من به روستای خود بازگشته بود، اما دایهدی مادر با ما آمده بود. دایهدی مادر پیر بود و من سخت دوستش می‌داشتم. پدر بزرگ هم پیر بود. کودکان انگار با پیران آشنا ترند؛ میان کودکی و پیری گویا پیوندی ست؛ مسیر زندگی شاید دایره بی‌ست: کودکی و پیری در نقطهدی آغاز و انجام به یکدیگر می‌رسند.

چرا به خانهدی کوچک رفته بودیم؟ نمی‌دانستم. مادر، اما، بعدها گفت که توان اداره‌ی خانهدی بزرگ را با مستخدمان و دستگاهش نداشته است. پدر بزرگ میراثی برجای نگذاشته بود، و مادر ناچار بود برای اداره‌ی زندگی کار کند. در مدارس تازه‌پا گرفته‌ی آن روزگار به تدریسی زبان فراتسه پرداخته بود. یک برادرش به دلایل سیاسی ناچار به گریز از مرگ محتوم و فرار از کشور شده بود، و برادر دیگرش در زندان به سر می‌برد؛ و زن‌های خانواده، برای رهایی او، علاوه بر عریضه‌های بسیاری که به «پیشگاه» عرضه می‌داشتند، عریضه‌ی هم به شهسوار آرمانی دیرین - سال نوشته و در چاهی انداخته بودند. سرانجام، یک روز دایه به خانه آمد (حتماً بر اثر تأثیر یکی از عریضه‌ها): مرد جوانی را دیدم که از آن پیش نمی‌شناختمش. تنها زن دایه‌ی را می‌شناختم و دوست می‌داشتم. جوانه‌زن سخت زیبا و مهربان بود: انگار که تنیدی از مرمخام، با دلی از آتش بر تافته.

و حال به یاد می‌آورم که این دایه، با همه‌ی داعیه‌ها و بلند پروازی‌ها و جهان‌بینی‌های سیاسیش، سرانجام کارمند سر به راهی

نشد در بانک ملی و به ریاست‌هایی هم رسید؛ و پس از سالیانی در پیچش همان طناب مستمری بازنشستگی، زندگی جنینیش پایان گرفت. و چه شوخ‌طبع و دوست‌باز و دست‌باز بود و چه آواز خوشی داشت! و در آن خانه‌ی کوچک مدتی با دایی و زنش، که در آن هنگام جای دیگر نداشتند، هم‌خانه بودیم. و گاه دایی، به بهانه‌ی «تربیت»، عقده‌ی خود را از روزگار بر سر من خالی می‌کرد! اما محبت‌هایش را نیز تا آخرین لحظه‌ی حیات از یاد نمی‌برم.

به کودکستان سپردندم، در گوشه‌ی باغی پیوسته به کلیسای انجیلی تهران، در خیابان قوام‌السلطنه. هنوز هم گاهی از برابر در ورودی آن می‌گذرم. (تهران را به «ط» نوشته‌اند. چه فرق می‌کند؟ در این دنیای جنینی، قراردادها نو به نو عوض می‌شوند، مثل قرارداد ماندن در زهدان که به قرارداد برآمدن از آن بدل می‌شود.)

هر روز صبح در کودکستان، دوشیزه دولیتل (Doolittle) را — که کوچک نبود و پیرهم بود — می‌دیدم که در برابر خدای سه چهارمیخ کشیده می‌ایستد و نیایش می‌کند. اما به خانه که بر می‌گشتم، مادر و دایه را می‌دیدم که در برابر خدای نادیده می‌ایستند و می‌نشینند و سر بر زمین می‌گذارند و نیایش می‌کنند. و من، با همه‌ی بی‌دانشی، چیزی دریافتم که بعدها آن را به مفهوم این شعر مولانا نزدیک دانستم:

هرکسی از ظنّ خود شد یار من

وز درون من نجست اسرار من.

اما پدر بزرگ کجا بود که دیگر نمی‌دیدمش؟ بیمار شده بودم و بهانه‌ی او را می‌گرفتم و مادر و دایه را به در دسر دچار کرده بودم. اکنون

این بیت را می‌خوانم که:

از نیستان تا مرا بسبریده‌اند،

از نفیرم سرد و زن نالیده‌اند.

و چند بار این بی نالان را از نیستانش بریده‌اند؟ چه می‌توانم گفت جز آن که:

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌یی؟

در زیر گوش راستم توژی می‌پدید آمده بود. هر روز کاسه‌یی تلخابه‌ی سیاه برابرم می‌گذاشتند که: «بنوش!» اما تبم نمی‌برید. بعدها آن تلخی گله از هم‌روزگارانم شد و در این بیت نشست:

همچو برگ بید و بیخ کاسنی تلخند، لیک

تلخشان بیرون نکرد آسیب تب از پیکرم.

سرانجام، پزشک با نیشتر دُم‌ل را شکافت. روزهای پیاپی، تکه‌یی تزریب را با محلولی می‌آغشت و بیرحمانه در جای نیشتر فرو می‌کرد، تا زخم بهبود یافت. (برقی نیشتر هنوز پیش چشمم نشسته است، همچنان که اثر آن در زیر گوشم.)

پزشک فریادهای کودکانه‌ام را به «کولی‌گری» تعبیر می‌کرد و به مادرم می‌گفت: «این دختر انتقام تو را از زمانه خواهد گرفت!» «کولی‌گری» ام به صورت «کولی‌واره» ها درآمد و «انتقام» به این بیت بدل شد:

گرسوزند استخوانم در نیستان همچونی،

گوید از ایشان گذشتم، ناله‌ی خاک‌کترم.

و پدر... که بود جز مردی که گاه دایه‌ی پیژ مرا به دیدارش می‌برد و

باز می‌گرداند بی‌که بدانم چرا رفته‌ایم و چرا باز آمده‌ایم و چرا در خانه‌ی ما نیست؟ شاید تفریح سوار شدن به اتوبوس‌های دانمارکی برایم بیشتر از شادی دیدار پدر بود.

و این مادر بود که روزها در خانه نبود و شب‌ها خسته بود، اما برای فرمای کودکستانم شیرینی می‌پخت و بسته و بادام مغز می‌کرد و در کیفم می‌گذاشت. و دلم از هیچ شادی کودکانه‌یی باز نمی‌شد جز آن که بر گردنش دست حلقه کنم و برداشش پتشینم.

جمعه‌ها مرا به «باغ ملی» می‌برد و برایم بستنی می‌خرید. روی نیمکت‌ها می‌نشستیم، به تماشای رهگذران و مردی، با میمون کوچکی بر دوش، می‌آمد؛ میمون را به زمین می‌آورد، می‌چرخاند و بازی می‌داد. مادر می‌خندید و من می‌خندیدم، و جلوی چادر مادر با گل‌های سوراخ سوراخ دوخته شده بود، و عطر او را از درخت‌هایی که شکوفه‌های بنفش داشتند می‌بوییدم: هر دو یک عطر داشتند.

به هنگام غروب، از سردر ورودی «باغ ملی» صدایی یکنواخت برمی‌خاست و هیكلی میان قاب سردر، در زمینه‌ی سرخ و سُری، جست‌وخیز می‌کرد. من نه آن صدا را دوست می‌داشتم و نه آن جست‌وخیز احمقانه را. دلم می‌گرفت.

یک روز مردی به خانه‌ی ما آمد که شبیه دایی نبود. گربه‌یی برایم آورده بود، سفید، با چشم‌های سه گوش زیتونی، و نوار سرخ و زنگوله‌یی بر گردن. می‌خواست محبت مادر را پریابد (من این را می‌دانستم). اما آن حق‌السکوت زیبا سالیانی همدم و همبازی من شد. بعدها دانستم که نیازی به حق‌السکوت نبوده است، چون در زندگی دوباره‌ی جنینی‌ام

بسیار محبت‌ها را به دیگران وا گذاشته‌ام و چیزی هم بر سر پرداخته‌ام. یک روز مادر جامه‌ی سپید پوشید و آرایش کرد، و من تب داشتم. در گوشه‌ی اتاقی که بستم آنجا بود، مردی قالبِ بزرگ بستنی را با صدای گوش‌آزایی، پی‌درپی به چپ و راست می‌چرخاند، و سینی‌های بستنی را به حیاط می‌بردند. از دیدن بستنی دلم آشوب می‌گرفت، و دایه دست روی پیشانی‌ام گذاشته بود و دعا می‌خواند.

از خانه‌ی کوچک به خانه‌ی مرد رفتیم، در خیابان شاهپور (همان‌طور که در زهدان مادر از گوشه‌ی بی‌به گوشه‌ی دیگر خزیده بودم). در خانه‌ی پدر دوم آندوهگین بودم که مبادا مادر نیمی از محبتش را از من بازگرفته باشد. دایه‌ی او را پیش از پیش دوست می‌داشتم و آرامش را در سر نهادن بر سینه‌اش می‌جستم که همیشه بوی دود و پیاز می‌داد و در گوشه‌ی چارقدِ ململش یکی دو اسکناسِ کوچک گره زده بود. غالباً می‌گریست و اشک‌ها را با همان چارقد ململ می‌سترد. آخر تنها پسرش، دایی جعفر، را به «اجباری» گرفته بودند و او همیشه به آوای حزین می‌خواند:

غریبی، در دربی درمان غریبی...

و من که بزرگ‌تر شدم دانستم که این ناله از بیدادها و سستم‌های دیرینه‌ی ست که بر پهنه‌ی سرزمینم رفته است. آوای آوارگان و آسیب‌دیدگان زیر سُم ستوران است؛ نوحه بر گور کشتگان جوان است. گوشه‌ی بی‌ست در «دشتی» که غم‌انگیزش می‌خوانند، و تا ابد در نواهای بومی ما جاری‌ست، چون رود کوچکی که به ریگزار خشکی فرو رود بی

که به دریاچه‌ی مدد رساند یا گستره‌ی را برویاند — و این ریگزار
دل‌های جاودانه دردمند ماست.

به سفر رفته بودیم، بی دایه؛ و به هنگام بازگشتمان دایه دیگر در
خانه نبود. مادرم می‌گریست و این بیت را زمزمه می‌کرد:

یک روز صرف بستنِ دل شد به این و آن،

روزِ دگر به کسندنِ دل زین و آن گذشت!

آن روز چیزی می‌شنیدم که تنها موزون بود، و امروز می‌دانم که او درد را،
پاره پاره، به صورت واژه‌های موزون از سینه برمی‌کند و به زبان
می‌آورد، و بار دیگر این نای تالان را — مرا — از نیستان بریده بودند.

به مدرسه می‌رفتم، مدرسه‌ی ناموس. در آن روزگار چیزی جز
عشق نمی‌توانست چنان مدارسِ معدودی را برای دختران بنیان کند. و
مدیر مدرسه پیر بود؛ عشق، اما، جوان و پیر نمی‌شناسد.

در سالِ اولِ دبستان بودم. مادرم دختر و پسری توأمان به دنیا آورده
بود، و من کارت‌پستال دخترکی همسال خود را به مدرسه بردم و گفتم:
خواهر من است؛ مادرم دیشب زاییده.

و آموزگار، رندانه، گفت: به همین بزرگی؟

و من درنماندم و گفتم: عکس را با برق بزرگ کرده‌اند.

خندید. نمی‌دانستم چرا می‌خندد، اما برای بار نخست از قصه‌ی بی‌که
پرداخته بودم لذت فراوان بردم.

در کلاس دوم دبستان، نزدیکِ میز خانم آموزگار نشسته بودیم و
دیگته می‌نوشتیم، با هما افشار. احساسی آزارم می‌داد. گفتم: خانم،
اجازه؟ جواب نداد. دوباره گفتم. دیگته می‌گفت و نمی‌شنید.

ناگهان هما گفت: آخ! آخ! آخ!... و دامنش را برچید.
دیدم یک کوزه آب زیرپای خانم شکسته‌ام! (هنوز هم از شرم عرق می‌کنم.) سال بعد، «شخصی مهمی» به مدرسه آمده بود. از کلاس احضارم کردند که به دفتر دبیرستان بروم و برایش شعر بخوانم. شعرهای بسیار از بر داشتم. مادر همه را، واژه به واژه، به من آموخته بود. انگار واقعه‌ی زیرمیز را از یاد برده بودند. شعر ناصرخسرو را می‌خواندم، تا این جا که:
من آنم که در پای خوگان تریزم...
«شخص مهم» پرسید: خوک چگونه حیوانی است؟ آیا دیده‌ای؟
درنماندم و گفتم: بله، حیوانی چاق، به چاقی شما.
و صدای مدیر مدرسه را شنیدم که گفت: برو گم شو! دهانت هم به اختیارت نیست!

مطمئنم که واقعه‌ی زیر میز را به یاد آورده بود. به راستی هیچ‌گاه زبانت به اختیارت نبوده است. و اکنون می‌اندیشم که چه سعادت‌های سبز را که حقیقت‌های سرخ بریاد داده‌اند... بارها دیده‌ام.
هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، مادر نیز گرفتارتر می‌شد. دیگر شمار فرزندان به پنج رسیده بود. و بزرگ‌ترین - که من بودم - ده ساله بود. برادر توأمان بیمار شد. به بیمارستان بردندش. مادر، اما، بازگشت، تنها. با اندک فاصله پس از او، خواهر دوساله هم بیمار شد، همان بیماری. شب را گذراند و صبح به حال خفقان افتاد. از خانه بیرون دویده بودم، بی‌کفش و با جفتی جوراب که نیمه‌یی از هر لنگه، مسجاله و لوله، روی برف و گل کشیده می‌شد، و من می‌دویدم. هیچ‌یک از رهگذران، اما، کمکی نمی‌توانستند کرد جز آن که بپرسند: «چرامی دوی؟» سرگشته

و ناتوان بازگشتم. پزشک از در خانه بیرون می‌رفت، سرافکنده و کیفی در دست. کسی بدرقه‌اش نمی‌کرد. به اتاق آمدم. مادر کنار دیوار نشسته بود. هتا توان گریستن نداشت: مجسمه‌ی مومیایی و خشک. و خنق دو کودک ما را بلعیده بود، مثل هزاران کودکی که هر ساله در این سرزمین می‌بلعید.

پیاز نرگسی در گلدان کاشته بودم که گل کرده بود و دخترک دو ساله از تماشای آن معصومانه می‌خندید و دست‌های فربه سپیدش را به سوی آن دراز می‌کرد. دیگر چه کسی می‌توانست از دیدن گل شادمانه شود؟ گلدان را به کوچه انداختم. شکست. انتقام طبیعت ظالم را از طبیعت مظلوم گرفته بودم!

سال دیگر، مادرم نوزادی دیگر داشت: پسری — به جبران دو کودکی که طی چند روز از دست داده بود. مادر کار می‌کرد، و پرستار مناسبی برای نگهداری نوزاد نیافته بودیم. دایه‌ی پیر هم که مرده بود. کودک را به پانسیون یک خانم انگلیسی سپردند که بیست کودک دیگر را زیر سرپرستی گرفته بود. یک هفته گذشت. من و مادر به دیدن کودک رفتیم. در اتاق سردی زیر یک پتوی نازک به خواب، یا انحاء، رفته بود و رمقی در تن نداشت.

خانم انگلیسی با لهجه‌ی خاص گفت: بچه‌ی شوما بیمار است. به او آب بیرینج خورانده‌ام.

مادر او را برداشت و زیر پستان گرفت. کودک توان مکیدن نداشت. مادر با چشم‌های بی‌امید نگاهم می‌کرد، و من از خود می‌پرسیدم: آیا این یکی را هم از دست خواهیم داد؟

خانم انگلیسی می گفت: شیر مادر برای او بهترین دواست...
یکباره تصمیم گرفتم. به مادر گفتم: برش می‌داریم و به خانه
می‌بریم. من نگاهش می‌دارم.
حیرت زده پرسید: مدرسه‌ات؟
مثل یک زن عاقل، با قاطعیت گفتم: به کلاس شبانه می‌روم. روزها
از بچه پرستاری می‌کنم.

جای مخالفتی نبود، چون کودک را در آغوش گرفته و از در بیرون
رفته بودم. یازده سال داشتم و مسلماً واقعه‌ی زیر میز خانم آموزگار
تکرار نمی‌شد. فردای همان روز مسئولیت سنگین را — هرچه در طاقتم
بود — پذیرفتم: رسیدگی به کارهای کودک در غیاب مادر، تهیه‌ی غذای
مختصری برای خانواده، رفتن به کلاس شبانه و پرداختن به تکالیف
درسی در هر فرصتی که (به ندرت) دست می‌داد. لذت اینار را شناخته
بودم.

سال تحصیلی سپری شد. نوزاد اکنون کودکی شده بود که دستی به
دیوار می‌گرفت و لحظه‌یی می‌ایستاد، و نمره‌های امتحانی‌ام هم خوب
بود، اما تقریباً بیمار شده بودم. تعطیلات تابستان آغاز شده بود. به
کلابدزّه رفتیم. هوای پاکیزه و چشمه‌های خنک و آسایش کافی جان
تازه‌یی در من دمید. گونه‌هایم رنگ و طراوت خود را بازمی‌یافت. وقتی
به شهر بازگشتیم، آبی به پوستم افتاده بود و قد کشیده بودم.

یک روز صبح در خانه بودم، یا مستخدمه‌ی میانسانی که از دوران
قدیم بازیافته بودیمش، از رده‌ی بازماندگان خانه‌ی امیر تومان؛ و اینک
دوباره به سراغ ما آمده بود و اتراق کرده بود: زنی با دو دختر بچه‌ی

کوچک، هر کدام ارمغان یکی از شوهرهای موقتی بیشماری که هر چندگاه صیغه‌ی یکی شان شده بود. و اینک در وجود او چیزی نمانده بود که به «کفی گندم و مدتی معلوم» بیززد. پس خانه‌ی دختر امیرتومان می‌توانست برای مدتی نامعلوم سرپناه او و دودختر خردسالش باشد. درزدند. به سوی در دویدم و گشودم: مردی بود متین، با سیمایی گرفته و رنگ رُخی تیره و سرخ.

پرسیدم: شما؟

بغضش ترکید و هق‌هق کنان گفت: مرانمی‌شناسی؟

حیرت‌زده بودم. به درون خانه دویدم.

مستخدمه‌ی میانسال، که خوش سروزبانی را — به حکم حرفه‌ی سابق — به کمال آموخته بود، مرد را به تالار راهنمایی کرد و خود، در حالی که گونه‌ی پلاسیده‌اش را میان شست و سیابه گرفته بود و به نشانه‌ی اتفاقی نابهنجار می‌فشرد، گفت: پدرت، آقای اقدام. برو سلام کن. دستش را ماچ کن. یاالله!

و سپس دوید و آفتابه و لگن ورشو را که برق می‌زد آورد و آب بر دست مرد ریخت و حوله به دستش داد و بعد شربت و شیرینی آورد. و من، حیرت‌زده، جست‌وخیزهای زنک و آشفتگی مرد را تماشا می‌کردم.

از وقتی که به خانه‌ی تازه آمده بودیم، کسی به فکر نیفتاده بود که من پدری دارم. شاید پدر هم نخواستته بود که پا به خانه‌ی رقیب بگذارد و سراغ دختر خردسالش را بگیرد، و دایه‌ی مادر هم که گاه از او سخنی می‌گفت یا مرا به دیدارش می‌برد، مرده بود. پس من گناهی نداشتم که

مردی را که می‌گریست نشناخته بودم. از این گذشته، پدر نیز همسری دیگر اختیار کرده بود — بانویی از خاندان محترم که از وقتی مرا شناخته، یارم بوده و هست. زندگانی‌اش دراز یاد!

پدر مرا در آغوش کشیده بود و می‌بوسید و اشکش آرام به گونه می‌دوید. به او احساس محبتی داشتم که اعتراف می‌کنم در آن لحظه خالی از غربت نبود.

پرسید: حاضری به خانه‌ی من بیایی و بامن زندگی کنی؟
یکباره دلم پر از درد شد و صریح گفتم: مادرم... مادرم را تنها نمی‌گذارم. بی او جایی نمی‌روم.

رفته بود و آفتابه و لگن هنوز میان اتاق برق می‌زد. پیش رفتم: دختری روی برجستگی شکم آفتابه نگاه می‌کرد، با صورتی دراز، چشم‌هایی گرد و پوزه‌یی باریک: تصویری در آینده‌ی دق. با مُشت به شکم آفتابه کوبیدم. روی زمین غلتید، و من با بغض فشرده، میان اتاق دراز کشیدم. وقتی بیدار شدم، مادرم سرم را روی زانو گرفته بود.

از آن پس پدر بر زندگی‌ام نظارت پیوسته داشت، و تا هنگامی که چشم از جهان فروبست و من مادر سه فرزند بودم، آنی از چگونگی احوال غافل نبود. در حال مرگ و به هنگامی که تقریباً مشاعر را از دست داده بود، باز سایه‌ام را با چشم دنبال می‌کرد و به دیدنم لبخندش پرتو ناتوان شمعی می‌شد که چهره‌اش را می‌شکفت. (آیا هنوز هم مرا می‌بیند؟)

چه شب‌ها که متکی بر مخدّه‌ی خاص خود، غزل‌های سعدی را برایم می‌خواند، اما ابیات را به پایان نمی‌رساند و از من که تازه آغاز به سرودن

کرده بودم، می‌خواست که قافیه را به حدس بازگو کنم.
چه قدر در پوشش و رفتارم دقت داشت، و تا چه حد می‌کوشید که
با سنت‌ها و معیارهای تربیتی مورد پسند خود آشنایم کند! با او چه
آسوده بودم و چه پناه‌امنی داشتم! و هرگز فراموش نمی‌کنم که پس از او
چگونه وحشت تنهایی پاره‌یی از وجودم را فراگرفتم، و چگونه کوشیدم
تا خود را از این سایه — از این تیرگی ترس — برهانم. آیا توانسته‌ام؟
مادر، اما، یقین دارم که هنوز مرا می‌بیند، هنوز مرا می‌پاید. با همان
نگاه نوازش، با همان دست‌های مهربان، با ناخن‌های گرد و ظریف،
شسته به وسواسی درمان‌ناپذیر و پرهیخته از هر چه ناپاکی. مگر نه در
سخت‌ترین لحظه‌های عمر به خوابم می‌آید و دل می‌دهد و امید پایداری
و نیکبختی؟ و گمان ندارم که مرده باشد. من — دریغ! — همیشه در او هام
خویش زیسته‌ام. و نیک می‌دانم که زندگی توهمی بیش نیست. گاه
شیرین و گاه تلخ.

دست‌هایش به نرمی نخ‌های ابریشمی بود که در بقچه‌ی کوچک
انباشته بود و من گاه‌گاه کلافی چند از آن‌ها برمی‌گرفتم و به مدرسه
می‌بردم و به دختری می‌دادم تا گلدوزی کند و او هر روز بیشتر
می‌خواست تا تمام شد. مادر به سراغ نخ‌ها رفت و بقچه را خالی یافت.
چیزی نگفت، اما دیگر گلدوزی نکرد.

مادر شعر می‌سرود و من از او تقلید می‌کردم، اما نهانی. یک روز که
دست‌وشته‌هایم را زیر بالشم یافته و خوانده بود، پرسید: شعر می‌نویسی؟
سرخ شدم و گریستم و این دومین بار بود که در برابر نگاه
جست‌وجوگرش سرخ می‌شدم و می‌گریستم. و آنکد... گویی که بلوغ را

دوباره دریافته بودم. مادر نوازشم کرد و دل داد و آینده‌یی روشن برآیم آرزو کرد.

چند روز بعد زنی جوان با مادر خود، که بسیار شبیه دخترش بود، به خانه‌ی ما آمد. ماه اسفند بود. زن جوان شرم‌رو و اندک سخن بود. مادرم شعر مرا که خود دستکاری کرده بود، برای او خواند. زن جوان مرا پرسید. وقتی رفتند مادر گفت: او پروین اعتصامی ست، بزرگترین شاعر زن در زبان فارسی. شاید نهانی آرزو می‌کرد که روزی چون او باشم.

در فروردین سال بعد پروین اعتصامی درگذشت، به بیماری حصیه، اما خاطره‌ی دیدارش در من نخواهد مرد و شاید گلی بر خاکم پرویاند و:

هر که یاشن و ز هر جا برسی

آخرین منزل هستی این است...

و شعر — جریری آبی و بی‌نهایت — تا کهکشان ادامه داشت. ای کاش می‌توانستم سینه بر نرمی همه‌ی این گستره بسایم و باسرم، در میان دو بال گشوده، بر تمامت آن درخشندگی شیار بکشم. در گرت‌هی زرین آفتابش تن بیندایم و در بخور خیال‌گونه‌ی ابرش تنفس کنم و همه‌ی لحظه‌های بی‌پایانش را بیازمایم. اما این پرنده‌ی کوچک و این گستره‌ی بی‌نهایت؟ هیئات! دریغی بر محال و محالی در بیکرانگی! نصیب من بال‌زدنی ست با فوج پرندگان دیگر — نت‌های سیاه و سفید، پراکنده و نغزان در فضای موسیقی — تا مگر گوشی فرار و فرودمان را، گشت و واگشتمان را، تحریر ظریف بال‌هایمان را در مقطع کوچکی از این بیکرانگی نیلگون بشنود.



بی دریغ، از کودکی، از پدر و مادر و از آنچه جای جای در خاطر من نقش بسته است سخن گفتم؛ اما سر آن ندارم که از آن هنگام به بعد چیزی یا خاطره‌یی به زبان آورم. چیزی نیست که به زلالی کودکی باشد. از آن هنگام که در جامه‌ی سپید از خانه‌ی پدر بیرون خزیدم، در شعر زیستم. اگر صفایی، توری، طراوتی و رنگ و بویی بوده است. در شعر است، در غزل‌هاست. دیگر جز در شعر یا خود راست نگفتم. می‌ترسم اگر چیزی بنویسم، به خدشه‌ی پروا از قیود و سنن زمان آمیخته شود. می‌ترسم که راست نگویم. نه، یقین دارم که راست نخواهم گفت.

آن عصمت کودکانه را کجا در زندگی پرده پرورد و رازآمیز دوران تعقل توانم یافت؟ زیسته‌ام به گونه‌ی پاره‌یی از زنان، پاره‌یی از آدمیان. توشه‌یی ناچیز — چندان ناچیز که مایه‌ی شرمساری — از دانش برگرفته‌ام و از این بیش در توان نداشته‌ام. فرصت چندانی برای بیش آموختن و بیش آفریدن نیافته‌ام، که از تلاش پرداختن به گذران تن و تن پوش گزیرم نبوده است. همواره سخت کار کرده‌ام، اما نه کار دل که بیشتر کار گِل.

دوستانی داشته‌ام، پاره‌یی چنان مهربان که بارها خروش از دل برکشیده‌ام:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن...

و پاره‌یی چنان به فراموشی سپرده‌اندم که نهانی نالیده‌ام

... که: گویی نبوده‌ست خود آشنایی.

به خانه‌ی دو شوهر پای گذاشته‌ام: با یکی ناساز و با دیگری

سازگار بوده‌ام؛ یکی را به طلاق و دیگری را به مرگ وا گذاشته‌ام.^(۲)
از لغزش‌ها و کژاندیشی‌ها برکنار نمانده‌ام که طبیعت آدمی ست. گاه
استوار و درست و گاه ناستوار و سست، گامی برداشته‌ام — و این دومین
بی‌گمان بیشتر.

اکنون تنها دلبستگی‌ام به زندگی شعر است و سه فرزند، سه خورشید
که از ورای سالیان نوجوانی‌ام تا این خستگی و رخوت میانسالی بر من
تابنده و نوازشگرند.

نخستین پسر علی شعر زنده‌ی من است. اگر کوششی و تلاشی در
این راه دارم، نتیجه‌ی مراقبت مداوم اوست که بر من می‌خواند و می‌پاید
و می‌جوشد و می‌جوشاندم. هر لحظه جنبش این جنین را — مرا — در
بطن پر آشوب زمانه می‌سنجد و می‌داند که از گوشه‌ی بی‌به‌گوشه‌ی دیگر
می‌خزم و یاخته بر یاخته می‌افزایم تا بدان هنگام که زاده شدن را
شایسته شوم. تا بدان هنگام که «چیزی زنده» از «چیزی مرده» رها شود
و آزادی پذیرد و به بیکرانگی پیوندد... و «چون پیرسندت از روح، بگوی
که پروردگارم در این کار است و بس.»

زمستان ۶۴

(۲) آن مرد، مرد همراه یادواره‌ی از همگامی با دومین همسر است که
سالیانی پس از این نوشته منتشر شد (چاپ سوم: نشر کانون، تهران، ۱۳۷۶).

۲

قصه‌ها

زنی سبکتر از هوا

سوزن که میان رگم جا گرفت، دکتر گفت: «بشمار!» گفتم: «یک، دو، سه... سی، چهل، پنجاه، صد، هزار، میلیون...»

یک کیوتر، یک فوج کیوتر، بعد نور، بعد رنگین کمان، بعد باران، بعد شنا می‌کردم. آب ولرم بود. بعد توی سینه‌ام می‌خارید. انگار چیزی را بیرون کشیدند. انگار چیزی به جایش گذاشتند. بعد رفتند آن طرف‌تر ایستادند. چیزی در دستشان بود. شکافتندش، بریدندش، دوختندش... بعد دکتر گفت: «فایده ندارد.» بعد من می‌دویدم. انگار سراسیمه‌یی را می‌دویدم. بعد سرم مثل نوک مثلث شد. بعد در مسیر منحنی پرواز گرفتم. بعد اوج گرفتم. بعد هوا را شکافتم: وورررر...

نوبودم. از پوسته بیرون آمده بودم. پوسته‌ام آن پایین مانده بود روی تخت. غبار آلود بود. خشک بود. نگاهش نکردم. شنیدم که دکتر گفت: «بی‌فایده است. آهکی شده. کاری نمی‌شود کرد.» دستیار دکتر گفت: «تمام شد.» من گفتم: «به جهنم! باید تمام می‌شد. باید از این پوسته می‌گریختم، با تن نو، با تن درخشان. ببینید چه برقی می‌زنم زیر آفتاب. مثل یک شمشیر جواهر نشان شده‌ام.»

دکتر هیچ نگفت. هیچ نشیند. به پوسته‌ی کهنه‌ام نگاه کرد. فهمید که خالی‌ست. دور خودش چرخ می‌زد. دستکش‌ها را از دستش درآورد. اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. همکاری هم رفت. پرستارها هم رفتند. دو پرستار مرد آمدند. قلچماق بودند. پوسته‌ام زیر روکش سفید بود. از روی تخت عمل هُلش دادند روی برانکار. سرش به چوب بالای برانکار خورد. درد نداشت. برانکار را بردند. مردها قوی بودند. انگار که پَرکاهی را می‌بردند. پوسته‌ام را به جای سرد و تاریکی بُردند و روی نیمکتی خواباندند.

من با تن تو هوا را می‌شکافتم و پرواز می‌کردم. همه جا را می‌دیدم. پوسته‌ام را می‌دیدم. زیر سقف‌ها را می‌دیدم. انگار خانه‌ها و ساختمان‌ها از شیشه بودند. بالای بام خانه‌ام پر می‌کشیدم. داخل خانه را می‌دیدم. شوهرم با کُت و شلوار و کفش روی نیمکت ولو شده بود و هوار می‌کشید و توی سرش می‌زد. داخل خانه شدم. مرا ندید. می‌خواستم بگویم: مردها چرا دیوانه شده‌ای؟ چرا هوار می‌کشی؟ نتوانستم. باز هم مرا ندید و هوار کشید. خانه پُر از آدم بود. همسایه‌ها — کسانی که سالی یک بار هم نمی‌دیدمشان — به دیدن‌مان آمده بودند. همه ریخته بودند توی خانه.

عزیزخانم لباس تنگ سیاه پوشیده بود و با نوک پنجه راه می‌رفت و دستور می‌داد. صندلی چیده بودند. میوه خریده بودند. از آشپزخانه بوی حلوا می‌آمد. عزیزخانم به طرف شوهرم رفت. چقدر همیشه از این زن بدم می‌آمد؛ همیشه سعی می‌کرد وقتی من در خانه نیستم و شوهرم تنهاست به خانه‌ی ما بیاید. حالا هم دستی به گودی کمرش زد و دستی به موهای فرکرده‌اش کشید و با حالت دلسوزی مصنوعی به شوهرم

گفت: «طفلکی! خودت زاکه کشتی. آخر فایده‌اش چیه؟ باید زنده باشی که بچه‌تان را جمع و ضبط کنی.» بعد دستمال سفیدش را روی چشم شوهرم گذاشت و اشکش را پاک کرد. شوهرم حوصله نداشت. نگاهش نمی‌کرد. فقط هوار می‌کشید.

می‌خواستم بگویم: «مرد! چرا هوار می‌کشی؟ من که اینجا هستم. کنار دستت ایستاده‌ام.» نتوانستم. مرا ندید. می‌خواستم دستی به موهای پریشانش بکشم. دستم انگار از هوا بود. انگار استخوان نداشت. انگار گوشت نداشت. موهایش از وسط انگشت‌هام بیرون زد. ترسیدم. دستم را پس کشیدم: شوهرم هیچ چیز از وجود من حس نمی‌کرد.

عزیزخانم دوباره پیدا شد. این دفعه روی نیمکت نشست. دست شوهرم را گرفت. خواستم بگویم: «زن، حیاکن! این کارها درست نیست.» صدایم درنیامد. عزیزخانم دوباره با دستمال سفیدش اشک شوهرم را پاک کرد و دستی به سروریش کشید.

دوباره خواستم بگویم: «زن، قباحهت داره! جلوی چشم من؟ مگر محرم توست؟» پیش خودم گفتم: «شاید محرمش کرده. من که خبر ندارم.» شوهرم لای چشمش را باز کرد و به صورت عزیزخانم نگاهی انداخت و رویش را برگرداند و چشمش را بست و هوار کشید: «ولم کنید، ولم کنید!»

خواهرشوهرم از در وارد شد. سرتاپا سیاه پوشیده بود. عزیزخانم جلو رفت. خوش و بش کرد و تسلیت گفت. بعد گفت: «داداشت داره خودشو می‌کشه. به دادش برس! مَرَدَمْ اِنْقَدَر بی طاقت؟» خواهرشوهرم به طرف شوهرم رفت. دست به گردنش انداخت و

گفت: «داداش، سرت سلامت! خدا صبر بده.» بعد چادرش را توی صورتش کشید و دیدم که هق هق می‌کند و شانه‌هایش تکان می‌خورد. شوهرم گفت: «نصیبه جان، دیدی بیچاره شدم؟ دیدی زن مهربانم از دستم رفت؟» می‌خواستم گریه کنم. نتوانستم. شوهرم از خواهرش پرسید: «بچه کجاست؟» نصیبه گفت: «پیش فخری گذاشتمش. شیرخشک هم برایش خریدم. به آزاده هم گفتم گاهی وقتی زیرپستان بگیردش، گفتم تو اب داره.»

شوهرم باز گفت: «دیدی از دستم رفت؟» می‌خواستم بگویم: «نه، از دستت نرفته‌ام. اینجا هستم.» دیدم صدا از گلویم بیرون نمی‌آید. دستم را دراز کردم که دستش را بگیرم. دیدم دستش مثل چوبی که از داخل خلأ بگذرد، از میان انگشت‌ها عبور می‌کند و دست‌ها را تگه پاره می‌کند. دستم را کنار کشیدم، درست شد.

پیشخدمت سینی چای را به اتاق آورده بود. عزیزخانم به طرف سینی رفت. دو تا چای برداشت. یکی را به خواهر شوهرم که روی نیمکت پیش برادرش نشسته بود، تعارف کرد. یکی را هم به دست گرفت و طرف دیگر شوهرم روی نیمکت نشست و با عشوه توی چای قند ریخت و آن را به هم زد.

خواهر شوهرم زیر چشمی نگاهش کرد و رو برگرداند.

عزیزخانم به شوهرم گفت: «دو تا قاشق چایی بخور. دهن‌تو از کن، لب‌ات داغمه بسته. آخه تو که هلاک شدی!» بعد قاشق چای‌خوری را که پُر از چای بود با احتیاط فوت کرد و به طرف دهان شوهرم بُرد. شوهرم مثل بچه رویش را برگرداند. عزیزخانم گفت: «بیبا، به به بخور!» و خندید.

شوهرم راست نشست و با خشونت استکان را از دست عزیزخانم گرفت و سرکشید و گذاشت توی نعلیکی که توی دست عزیزخانم مانده بود و بی آن که نگاهش کند گفت: «دست شما درد نکند.» و باز رویش را برگرداند. عزیزخانم گفت: «نوش جان!»

خواهرشوهرم اخمش را توی هم کشید و بلند گفت: آهای، یکی اینجا نیست به نوار قرآن بذاره تا قاری برسه؟» بعد خودش سلانه سلانه به طرف ضبط صوت رفت.

صدای قرآن که بلند شد، شوهرم باز هوار کشید: «پَپَرا کجایی؟» می‌خواستم بگویم: «همین جا، بغل دستت، جایی نرفته‌ام.» صدایم درنیامد.

دوستان شوهرم یکی یکی آمدند و او را به حرف گرفتند. ماجرا را می‌گفت و دوباره می‌گفت. برای هرکس از نو تعریف می‌کرد: «دریچه‌ی آئورتش گشاد شده بود. میتراش از بچگی تنگ بود. آهکی شده بود. دکتر نتوانست کاری بکند...» و باز از نو شروع می‌کرد برای یک نفر دیگر.

حوصله‌ام سر رفته بود. دیگر این حرف‌ها به من مربوط نمی‌شد. دستی به سینه بردم. نه آئورت‌م گشاد بود و نه میترا‌م تنگ. نه زخم داشتم و نه شکاف. اصلاً قلم نمی‌زد. اما همه چیز را می‌دیدم و حیف که هیچ‌کس مرا نمی‌دید. و هیچ‌کاری هم از دستم ساخته نبود.

شب نزدیک می‌شد. بعضی از مهمان‌ها می‌رفتند و من همان‌جا نزدیک شوهرم ایستاده بودم. برای بعضی که مانده بودند چلوکباب آوردند و روی میزها چیدند. شوهرم اشتهای خوردن نداشت. عزیزخانم

با یک کاسه سوپ گرم از آشپزخانه به اتاق آمد. مهمان‌ها مشغول خوردن بودند. خواهر شوهرم یک تکه نان برداشت و سق زد. گفت: «اون همه دستپخت خوشمزه‌ی پسر زُو خورده بودم. حالا چلوکبابِ عزاش کوفتم می‌شه. نمی‌خورم!»

عزیزخانم کاسه‌ی سوپ را پیش شوهرم آورد. شوهرم رویش را برگرداند. مثل این که می‌خواست بگوید: «مهربانیت سرت زُو بخوره. دست از سرم بردار!» اما چیزی نگفت.

عزیزخانم گفت: «جان من بخور! آب یک مرغ درسته رو کشیدم و توش ریختم. بخور که چون بگیری. فردا هم روز خداست. سرخاک باید بتونی سریا باشی.»

شوهرم کاسه‌ی سوپ را گرفت. بی آن که به عزیزخانم نگاه کند چند قاشق خورد و گفت: «دیگر نمی‌خورم!» عزیزخانم گفت: «نوش جانان.» بعد خنده‌ی بی‌کرد و گفت: «نازکش داری، نازکن!» و رفت.

مهمان‌ها همه رفتند. اما عزیزخانم مانده بود. خواهر شوهرم دستمزد پیشخدمت‌ها را داد و گفت که بروند و صبح علی‌الطلوع بیایند. بعد دو تا قرص خواب‌آور از کیفش درآورد و به شوهرم داد و گفت: «بخور و برو بخواب.» شوهرم گفت: «خواب مرگ!» خواهر شوهرم گفت: «خدا نکند!» بعد به عزیزخانم گفت: «شما بفرمایین برین خسانه. خسته شدین.» عزیزخانم گفت: «وا! چه فرمایش! همسایه به همسایه نرسه کی برسه؟ شما که بایس برین خونه. من امشب اینجا می‌مونم و می‌خوابم.» بعد سرش را بیخ گوش خواهر شوهرم آورد و گفت: «نکنه ممد آقا بلایی به سر خودش بیاره. طفلی خیلی برزخه.» خواهر شوهرم انگار که از این همه

سماجت حوصله‌اش سر رفته بود، با کمی خشونت گفت: «نه خیر خانم، خیلی ممنون، بی‌بی زربگم هست. پشت در اتاق می‌خوابه. خودش همه چی رو مواظبه، من و ممل هر دو را شیر داده. جای مادر ماس.» عزیزخانم از رو رفت. چادرش را برداشت و خدا حافظی کرد. خواهر شوهرم با بی‌بی زربگم پیچ پیچ کرد. بعد به شوهرم گفت: «ممل جان! برو بخواب. صبح زود باید بهشت زهرا بریم. قوم و خویش‌ها میان برای مراسم تشییع. اتویوس هم کرایه کرده‌ایم، خیالت راحت باشه.» شوهرم گفت: «گل، تاج‌گل از طرف خودم، خاک بر سرم، یادم رفته!» خواهر شوهرم گفت: «من سفارش دادم. تو که حواس نداری. نباید هم داشته باشی. پس ماها چکاره‌ایم.» می‌خواستم بگویم: «آن پوسته‌ی خشکیده لیاقت تاج گل ندارد. خودتان را اذیت نکنید. پولاتان را حرام نکنید. من اینجا هستم. او پوست است.» اما صدایم در نیامد و نتوانستم چیزی بگویم. همه رفتند و من ساکت یک گوشه نشستم. خانه تاریک بود. اما من همه چیز را به روشنی می‌دیدم. بی‌بی زربگم آمد و رخت خوابش را پشت در اتاق شوهرم پهن کرد و خیلی زود خور و پفش بلند شد.

صبح فردا هوا گرگ و میش بود که در زدند. عزیزخانم اولین نفری بود که وارد خانه شد. بعد پیشخدمت‌ها آمدند. سماورها را آتش کردند. عزیزخانم دستور می‌داد که چه کنند. استکان‌ها را در سینی می‌چید و میوه‌ها را روی میز می‌گذاشت. بی‌سلیقه هم نبود. بعد به آشپزخانه رفت. با یک سینی نان و کره و مربا و عسل و دو

تخم مرغ نیم‌بند بیرون آمد. همه را خیلی تروتیمیز و به قاعده توی سینی چیده بود. یک دستمال سفره‌ی صورتی که با یک حلقه‌ی طلایی و یک گل ظریف جمع شده و چین خورده بود کنار بشقاب پیشدستی گذاشته بود. این را دیگر از کجا آورده بود؟ به طرف اتاق خواب شوهرم رفت. من هیچ وقت چنین تشریفاتی برای شوهرم ندیده بودم. می‌خواستم حسودی کنم؛ اما نمی‌توانستم. ناچار، حیران نگاهش کردم. سینی را روی میز گذاشت و چند نوبت آرام آرام به در زد و گفت: «مقدآقا! داره دیر می‌شه. الآن همه میان. یه دوش بگیرین تا من چایی تونو گرم گرم بیارم.»

شوهرم سراسیمه از جا برخاسته. پیجامه‌اش را پوشید و حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت. انگار هنوز گیج قرص‌ها بود. توی حمام دیدم که زیر دوش گریه می‌کند و با خودش حرف می‌زند. می‌خواستم گریه کنم. نتوانستم.

خانه پر شده بود از آدم‌های سیاه‌پوش و عبوس، مرد و زن، همسایه و خویش و بیگانه. دلشان برای جوانیم کباب بود. پوسته‌ی مرا از سردخانه‌ی بیمارستان آورده بودند و داشتند توی نعش کش می‌چپاندند. شوهرم با نعره *لا إله إلا الله* دنبالش می‌دوید. خواهرشوهرم قرآن و تاج‌گلی قرمز را که اسم شوهرم با خط سفید روی رویان سیاهش نوشته شده بود، داد که توی نعش کش بگذارند.

اتوبوس مشایعان دنبال نعش‌کش به راه افتاد. وقتی شوهرم با خواهرش توی اتومبیل نشستند عزیزخانم یک لیوان شربت بیدمشک

آورد و به شوهرم داد و گفت: «نوش جان! سعی کن خودت را قرص بگیری. من درخانه می مانم که سرپرستی کنم. برو به امان خدا.» بعد رو کرد به خواهر شوهرم و گفت: «نذار این صورت شو بیینه‌ها! دیگه به هم محرم نیستن، هرچی بوده تموم شده!»

می خواستم بگویم: «زنک‌هی پتیاره! اینجا خانه‌ی منه. تو چکاره‌ای که سرپرستی کنی. این شوهر منه. من که هنوز نمرده‌ام. اون پونستی منه. تورو چه به این غلط‌ای گنده تر از دهننت؟ مگه تو مفتی شهری؟» دهنم باز نشد. می خواستم از حسد یک پارچه آتش شوم اما نتوانستم. هیچ تظاهری نمی توانستم بکنم.

نمش کش مثل باد رفت. اتوبوسی هم رفت. ماشین‌ها هم رفتند. من به دنبال عزیزخانم به خانه برگشتم. عزیزخانم یا چالاکی ورجه وورجه می کرد و به همه‌ی کارها سر می زد. من فقط تماشا می کردم. به یاد بچه‌ام افتادم. گفتم از دیروز تا حالا شیر نخورده. دست به سینه‌ام بردم. شیر نداشت. انگار شیرم خشک شده بود. گفتم: «طفلک. حتما گرسنه است.» انگار کسی بیخ گوشم گفت: «دیگر هیچ چیز به تو مربوط نمی شود. حتما بچه‌ات.»

ساعت یک بعدازظهر مشایعان برگشتند. شوهرم نصف شده بود. چشم‌هاش دو دو می زد و پای چشم‌هاش انگار نقش دو بیال خفاش کشیده بودند.

عجب میزی چیده بود عزیزخانم. مهمان‌ها با اشتها می خوردند. خواهر شوهرم یک تکه نان با کمی پنیر و سبزی برداشت و گفت: «کوفت

بخورم! زن داداشم زیر هزار من خاک خوابیده. دهنش پر خاک شده. من غذا زهر مارم میشه.»

می‌خواستم بگویم: «تصییبه خانم، عزیزدلم، من اینجا هستم. زیرخاک نیستم. شما غذاتان را بخورید. خودتان را ناراحت نکنید.» نتوانستم. انگار زبان نداشتم.

عزیزخانم با یک سینی تشریفاتی که یک ظرف سوپ و دو کتلت و یک ظرف شربت و یک تگه پای سیب در آن بود وارد اتاق شد. سینی را روی یک میز کوچک گذاشت و گفت: «ممد آقا! غذای شما حاضره.» می‌خواستم بگویم: «خودش دست داره. این همه غذا روی میز هست. تو چرا تکلیف خوردنش را معین می‌کنی؟» نتوانستم.

شب همه‌ی مهمان‌ها رفتند. خواهرشوهرم هم رفت. عزیزخانم هم پیداش نبود. ناگهانی غییش زده بود. شوهرم به اتاق خوابش رفت که استراحت کند. من هم گوشه‌ی اتاق ایستادم و او را تماشا کردم. شوهرم در خواب ناله می‌کرد. خانه را سکوت و تاریکی تسخیر کرده بود. نیم‌ساعت بعد در اتاق آهسته و بی‌صدا باز شد. عزیزخانم مثل مار توی اتاق خزید و آرام کنار تخت شوهرم، همان جا که جای خالی من بود نشست. می‌خواستم بگویم زنک‌هی نامحرم، اینجا چکار می‌کنی؟ توی دلم گفتم: «شاید محرمش کرده باشه.»

می‌خواستم فریاد بزنم، نتوانستم. اصلاً توان هیچ تظاهری نداشتم. آرام از اتاق بیرون خزیدم و گوشه‌یی کز کردم. یک ساعت بعد دیدم که عزیزخانم از اتاق بیرون آمد و پاورچین پاورچین به اتاق پذیرایی رفت و روی نیمکتی دراز شد و به خواب رفت.

فردا صبح شوهرم آرام از اتاق خوابمان بیرون آمد. دوش گرفت و با عزیزخانم سر میز نشست و صبحانه خورد.

خواهر شوهرم آمد. سلام و تعارف کرد و چپ چپ به عزیزخانم نگاه کرد و گفت: «دیشب اینجا خوابیدی؟»

عزیزخانم گفت: «نه، صبح زود آمدم.» آن وقت طوری که خواهر شوهرم نبیند چشمکی به شوهرم زد.

می خواستم بگویم: «دروغ می گه. خیلی حقه بازه.» نتوانستم.

شوهرم گرفته به نظر می رسید. اما دیگری تابی نمی کرد. آهسته لقمه اش را جوید و به خواهر شوهرم گفت: «نصیبه جان! چقدر طول می کشه تا آب کفن مرده خشک بشه؟»

تابستان ۷۵

سنگ را آرام‌تر بگذارید...

وای، چه قدر هوای این تابوت سنگین است! چه قدر داخل آن تاریک است! این طاقه شال ضخیم چیست که رویم انداخته‌اند؟ هوا گرم است. انگار آفتاب نخسته‌های تابوتم را داغ کرده است. این آدم‌ها که شانه زیر تابوتم دارند چرا این قدر نامنظم قدم برمی‌دارند؟ این تکان‌های ناهنجار چه قدر طاقت فرم است! این مباحو چیست؟ پنجاه هزار نفر دنبال تابوتم روانند و تهران فقط یک میلیون و نیم جمعیت دارد. این مشایمان مرا تا سر منزل ابدیم همراهی می‌کنند. خیال می‌کنند که من مرده‌ام و همین که مرا در آن گودال از پیش‌کنده و آماده انداختند، تا ابد خواهم خفت و هیچ صدایی بیدارم نخواهد کرد مگر صوراسرافیل. چه غوغایی! چه تب و تابی! خیال می‌کنند بچه‌ی شیرخوارند و مادرشان را از دست داده‌اند که چنین ضجه و مویه می‌کنند. من با صدای ساز و ضرب آشتانم، انگار هنوز روی صحنه هستم، زیر نور چراغ‌ها و نورافکن‌هایی که دایم رنگ عوض می‌کنند. الآن دارم چرخ می‌خورم. انگار که فرفره هستم. دامن پُرچینم مثل گلی داوودی شکفته می‌شود. ران‌های صاف و پُرویمانم دلشان را آب می‌کند. حالا ایستاده‌ام. دستم را مثل دست چلاق‌ها یک‌بری می‌گیرم و

می‌پرسم: «این دس کججه؟» و تماشاگران همه با هم فریاد می‌کشند: «کی می‌گه کججه؟»

یک جاهل کلاه مخملی سیل از بنا گوش دررفته از کوره در می‌رود. از جا بلند می‌شود. با مشت روی میز می‌کوبد: بشقاب‌ها و گیلان‌ها جا به جا می‌شوند. عربده کنان چاقویش را بیرون می‌کشد. ضامنش را رها می‌کند. برق نیغه چاقو ستاره می‌افشانند. چاقو را در فضا تکان می‌دهد و داد می‌زند: «آی ی ی... نفس کش! به مضیم، هرکی بگه کججه جیگ گروشو غیلقنی بیرون می‌کشم و می‌ذارم کف دسش تا دیگه از این غلط نگونه! وقتی داشت سی‌گه راسته، دیگه حرف و حدیث نداره.»

من به این زودی‌ها از یاد نمی‌روم. رویم را پس بزنید. این طاقه شال خفهام می‌کند. خسته شده‌ام. هر شب یک برنامه‌ی بکنواخت دارم: این دس کججه؟ این پاکججه؟ این... همه‌اش همین نیست. آوازکی هم می‌خوانم. دوسه تا تصنیف بازاری هم هست. ادا و اطوار هم فراوان دارم. اما همه را به شوق آن برنامه‌ی پایانی می‌شنوید. برای آن که همه‌ی کج‌ها را نشان بدهم و شما راستی‌شان را تصدیق کنید و دست آخر با اشاره‌ی بی‌گندم حوا از بهشت تهران، بیروتتان کنم. همین و بس.

انقدر تکانم ندهید! مثل انار آب لمبو شدم. پس کی می‌رسیم؟ خیلی خسته‌ام. خیلی شب‌ها نخوابیده‌ام. آرزوی یک خواب سنگین شبانه دارم. زودتر مرا به خوابگاهم برسانید.

شهرستانی که در آن به دنیا آمدم زمستان‌های سردی داشت. یازده سالم بود که مادرم مُرد و پدرم زنی دیگر گرفت. در خانه‌ی همسایه‌داری

با خواهر و برادر کوچک‌ترم و پدر و زن پدرم همگی در یک اتاق زندگی می‌کردیم.

زن پدر صبح زود با یک تپیا خواب شیرین را از سرم می‌پراند. در یخبندان از حیاط می‌گذشتم و به آشپزخانه می‌رسیدم. سماور را از آب بُشکه پر می‌کردم. در آتش گردان زغال می‌گذاشتم و تریشۀ چوب رویش می‌ریختم و با کهریت آتش می‌زدم. شعله که می‌کشید دور حیاط می‌دویدم و می‌چرخاندمش. سرخ که می‌شد در آتشدان سماور می‌ریختم. بعد سفره را بر می‌داشتم. شال را دور گوش و گردن می‌پیچیدم و از زیر توئل‌های برفی کوچه‌مان به طرف ناتوایی می‌دویدم. سوز سرما از پارگی نیم‌تنه‌ی بافتیم دور تنم می‌پیچید. نفسم بخار می‌شد و اطراف لب و دهان و بینی‌ام یخ می‌زد. دکان ناتوایی گرم بود. دست‌ها را از زیر بغل بیرون می‌کشیدم و نان‌های داغ را با لذت در سفره می‌گذاشتم. حرارت نان دست‌هایم را گرم می‌گرد و هرگز فکر نمی‌کردم که یک روز کجشان می‌کنم و از تماشاچیان می‌پرسم: «این دس کجه؟»

هنوز به خانه نرسیده زن پدر بر سرم داد می‌کشید که «ری تخته‌ی مرده‌شورخانه بفتی روله! په یقین رفته بیدی سبیل کلفتان سبیل کنی که چتی دیر کردی. میه موروجی که چنو آسه آسه ایای؟ نان بل دمین سفره و برو رختخوان جَم کُو. حوضکه یخ بَسّه، یخان بشکه و ظرفان بشور.»*
در انتظار یک لقمه نان و یک استکان پَساب جای می‌بایست تا

* روی تخته‌ی مرده‌شورخانه بیفتی، بچه! پس یقین رفته بودی سبیل کلفت‌ها را تماشا کنی که این قدر دیر کردی. مگر مورچدای که چنین آهسته آهسته میایی؟ نان را بگذار در میان سفره و برو رختخواب‌ها را جمع کن. حوض هم یخ بسته؛ یخ‌ها را بشکن و ظرف‌ها را بشور.

نزدیک ظهر جا روکنم، ظرف بشویم و دیزی را بار بگذارم.

آخ که چه قدر دلم برای یک ظرف آبگوشت ضعف می‌رود. از دیروز ظهر تا حالا چیزی نخورده‌ام. پس کی می‌رسیم؟ مگر از اینجا تا آن گودال لمعی چقدر راه است؟ مدت هاست چنین تشیع جنازه می‌نندیده‌ام. آخر من که جنازه نیستم. من همه چیز را می‌بینم و می‌شنوم. آخ، بواش ترا از بس تک‌انتم دادید اعضای بدنم همه کج شدند. این دیگر دروغ نیست.

یک روز صبح رفته بودم نان بخرم. تابستان بود، هوا سرد نبود و کوچه‌خاکی بود. از ناوایی که بیرون آمدم با شرم دیدم که یکی از آن دو گردوی کوچک که روی سینه‌ام برآمده بود از شکاف پیراهن پاره‌ام نمایان است، شتاب‌زده سفره‌ی نان را به سینه چسباندم و پنهانش کردم. مردی سایه به سایه‌ام می‌آمد. کم‌کم نزدیک شد. ترسیدم. زیر چشم نگاهش کردم. نه پیر بود و نه زشت. چشم‌هایش مثل زغال سیاه بود و مثل آتش گرم. گفت: «کجا می‌روی؟» گفتم: «خانه.» گفت: «پدر و مادر داری؟» گفتم: «مادر نه، زن پدر دارم.» گفت: «خانه‌تان کجاست؟» گفتم: «می‌خواهی چه کنی؟» و دویدم و دیگر پشت سرم را نگاه نکردم.

عصر همان روز در زدند. در را باز کردم. همان مرد بود. گفت: «پدرت هست؟» به اتاقمان دویدم و به پدرم گفتم «غریبه‌یی با تو کار دارد.»

با من نگفتند که چه خواهند کرد. چند روز بعد «آقا» آمد و مرا عقد کرد. دستم را در دست آن مرد گذاشتند. آن شب همه‌ی ما در همان یک اتاق خوابیدیم. صبح فردا بچه‌یی به دستم دادند و همراه آن مرد که فهمیدم نامش احمد آقااست، روانه‌ام کردند.

خداحافظی غمناک بود. پایم کشیده نمی‌شد اما مرد مرا به دنبال می‌کشید. گفتم: «کجا؟»

گفت: «زن منی، عزیز منی به تهران می‌برمت. یک کامیون از خودم دارم. برایت زندگی خوبی فراهم می‌کنم. نمی‌گذارم غصه بخوری.»
حرف‌هایش به دلم نشست. صندلی کامیون تا زمین خیلی فاصله داشت. احمد آقا مرا بلند کرد و روی صندلی نشاند. خودش هم پشت فرمان نشست و راه افتادیم.

تکان کامیون حالم را به هم می‌زد. درست مثل تکان همین تابوت. پس کی به گورستان می‌رسیم؟

احمد آقا در راه برآیم آواز می‌خواند: «من و تو گندم یک دونه بودیم / من و تو آب یک رودخونه بودیم.» از گردنه‌ها گذشتیم؛ نزدیک یک آبادی کنار رستوران و قهوه‌خانه پیاده شدیم. احمد آقا گفت: «اینجا تاجکستان است. در رستوران چلوکباب می‌خوریم.» گفتم: «من آبگوشت دوست دارم.» گفت: «پس به قهوه‌خانه می‌رویم.» حالم خوش نبود. کمی از آبگوشت خوردم. احمد آقا غذایش را تمام کرد و دوباره به راه افتادیم. به قزوین که رسیدیم برآیم نان برنجی و باقلوا خرید. تا آن وقت این همه محبت از هیچ کس ندیده بودم. خوشحال بودم اما نمی‌دانستم کجا می‌روم. تهران برآیم یک مفهوم ناشناخته بود.

به خانه رسیدیم. اتاق احمد آقا بزرگ بود با فرش تو. روی طاقچه‌ها گلدان‌های سفالین، پر از گل‌های رنگین کاغذی، چیده بودند. در یک طاقچه یک آینه‌ی بزرگ بود و کنارش یک قرآن.
احمد آقا گفت باید به حمام برویم. پیراهن نوی مرا در بقچه گذاشت

خودش هم بقیچه‌یی برداشت. از خانه بیرون رفتیم. حمام مثل حمام شهرستان من نبود. پله نمی‌خورد و پایین نمی‌رفت. یک سمت سالن انتظار مرده‌ها نشسته بودند و یک سمت زن‌ها. احمد آقا مرا به دلاک زن سپرد و به نمره فرستاد.

سرانجام به گورستان می‌رسیم تا بویت مرا از میان نعش‌کش بیرون می‌کشند و به مرده‌شورخانه می‌برند. مرا مثل کیسه‌ی شنی از داخل تابوت روی تخته‌ی مرده‌شورخانه پرت می‌کنند. می‌خواهم جیغ بکشم، نمی‌توانم. آخر من جنازه نیستم. حس دارم. چرا نمی‌فهمند؟

آخ! یواش‌تر، گیسم را نکن. باکف صابون شانه کن! زن مرده‌شور می‌گوید: «این همه گیس را از کجا آورده این زن؟ مثل سه دسته جارو می‌ماند از کت و کول می‌افتم تا بشورمش.» می‌خواهم بگویم: «نه، حالا این طور شده، تصادف کردم. وقتی از توی ماشین بیرون کشیدندم، سرم روی زمین کشیده شد. موهایم پر از خاک شد. حالا هم زیره‌های سدر و صابون لای آن‌ها گیر کرده، موهایم را همیشه با شامپو دیو می‌شستم. مثل ابریشم نرم و براق بود. چتر زلف هم داشتم. گیسوانم مثل یک خرمن بنفشه روی شانه‌هایم می‌لغزیدند. آخ، شانه را توی پوست سرم فرو نکن. آخر من جنازه نیستم.»

کلاه مخملی‌ها موی سیاه افشان دوست دارند. ابروهایم را ببین! کمانی و پیوسته است. زن‌های دیگر ابروهایشان را باریک می‌کنند. دنباله‌اش را می‌برند. رنگش را روشن می‌کنند. من آن طور ابرو را دوست ندارم. کلاه مخملی‌ها هم دوست ندارند. من کمی چاقم. مثل زن‌های

قاجاری، نه مثل این فرنگی‌های نی قلیانی.

داری کفنم می‌کنی؟ هه هه! من هر شب لباس سفید می‌پوشم. سبزه‌ی با نمک. رنگ سفید خیلی خوشگلم می‌کند. این کفن چه قدر زیمر است! من به لباس‌های ابریشم عادت دارم هر چند در بچه‌گی کرباس می‌پوشیدم.

از حمام بیرون آمدم. احمد آقا هم بیرون آمده بود و جلو در ورودی منتظر بود. با هم به خانه رفتیم. به اتاق خودمان. احمد آقا دیزی خریده بود. سفره را پهن کرد. آبگوشت را در بادیه ریخت. گوشت و نخود را کویید. پیاز را با مُشت له کرد و گفت: «اکرم جان بخور.» گفتم: «من آبگوشت خیلی دوست دارم.» گفت: «نوش جانانت!»

مرده شور مرا شسته است. باز مرا توی این تابوت می‌چنانند. می‌پزند که توی گور بیندازند. توی خوابگاه ابدیم، خانه آخرتم. احمد آقا رختخواب را انداخت. مرا بغل کرد. مثل بچه نوازشم کرد. نفسش گرم بود. بوی خوش می‌داد. بوی روغن ماشین می‌داد. من این بو را دوست می‌داشتم.

مرا توی گور می‌خوابانند. یک بیل بزرگ خاک رویم می‌ریزند. آخ، بواش ترا زن‌ها گریه می‌کنند. آفت زبان گرفته است. از نیمه شب تا دم صبح دستم توی دستش بود. تا ساعت چهار بعد از نصف شب از بالای سرم کنار رفتم. هم رقیب من است هم دوست من. ساعت چهار دگرگفت کار تمام است. باید به سردخانه ببرندش.

می خواستم به آفت بگویم: نه، نه، من نمرده‌ام. من جنازه نیستم. به سردخانه نبردم. نتوانستم. آفت رفت. دکتر رفت. مرا به سردخانه بردند. حالا مثل جنازه در گور افتاده‌ام. خاک رویم می‌ریزند. آفت گریه می‌کند. خاک فشارم می‌دهد.

احمد آقا مرا در آغوش فشرد. نوازشم کرد. نوازشش ملایم و مطبوع بود. آزارم نمی‌کرد. با من رفتاری ملایم داشت.

هیچ‌گاه مثل پدرم مرا زیر مشتم و لگد نمی‌گرفت؛ مثل زن پدرم مرا با دشنام و تشر نمی‌رنجانند. روزگرم خوش بود. صبح از خانه بیرون می‌رفت و شب برمی‌گشت. به هاجر خانم، زن صاحب خانه، سپرده بود که خیاطی و بافتنی یادم بدهد. پارچه و کاموا هم برایم خریده بود. یک کتاب اول هم آورده بود و شب‌ها خودش درسم می‌داد.

چند ماهی که گذشت، گفت: «در تهران کار کم است. باید به شهرستان‌ها بروم. تو حالا بزرگ‌تر شده‌ای. اگر بعضی از شب‌ها نیامدم در را از پشت ببند و راحت بخواب.»

گاهی دو سه شب نمی‌آمد. وقتی می‌آمد برایم از همه نوع خوراک و پوشاک می‌آورد. هاجر خانم پخت و پز و خانه‌داری یادم می‌داد. از زندگی راضی بودم. کم‌کم قد می‌کشیدم و آبی به پوستم می‌افتاد. احمد آقا را خیلی دوست می‌داشتم. همه‌ی امید زندگیم بود. نوازشم می‌کرد و می‌گفت تا زن کامل نشوی دستت نمی‌زنم.

اما یک روز رفت و دیگر نیامد. شب‌ها و شب‌ها گذشت. دیگر کسی نبود که درسم بدهد، نوازشم کند، یا برایم پوشاک و خوراک بیاورد.

هنوز پولی داشتم. اجاره‌ی یک ماه را به هاجر خانم پرداختم و دست و بالم تنگ شد. باز هم احمد آقا نیامد. یک شب یک خواننده از رادیو می‌خواند: «به راه او تا سحر ماندم، زاله افشاندم، او نیامد.» تصنیف را یاد گرفتم. ته صدایی داشتم. روزها در اتاق را به روی خودم می‌بستم و زمزمه کنان گریه می‌کردم: «به راه او... او نیامد.» هاجر خانم می‌گفت: «از دو حال خارج نیست: یا احمد آقا ته درّه افتاده یا توی زندان.» و من نمی‌خواستم هیچ کدام از این دو باشد.

کی گور من پر می‌شود؟ چه قدر به کندی خاک رویم می‌ریزند. خسته‌ام. می‌خواهم بخوابم. سنگ‌ها استخوان‌هایم را به درد می‌آورند. سرم گیج می‌رود. روی صحنه هم گاهی که می‌چرخم سرم گیج می‌رود. اما افتادم را هیچ کس ندیده است. من یتیم‌خانه دارم. خرج بیست بچه یتیم را تأمین می‌کنم. چند بیوه زن از کارافتاده را نگه می‌دارم. چند خانواده‌ی آبرومند فقیر را اداره می‌کنم. پولم حساب ندارد اما فقر را خوب می‌شناسم. چهره‌ی کریمی دارد. از من خیلی دور است. آخر حالا من خواننده‌ی مشهورم، همه چیز دارم.

احمد آقا! احمد آقا! در اتاقم، در اتاقمان دو سه گونی برنج، یک بیت روغن، مقداری بنشن و پول گذاشته بودی. می‌گفتی: «من بیابانیم. ممکن است نتوانم به موقع بیایم. می‌آدا بی‌آذوقه و دست تنگ بمانی.» احمد آقا! به موقع نیامدی. بی‌موقع هم نیامدی. اصلاً دیگر هیچ وقت نیامدی. یک روز کسی در زد. گفت: «احمد آقا آمده و در خانه‌ی یکی از آشناهاش نشسته است. می‌خواهد تو را ببیند.»

نفهمیدم چطور دویدم و چادر نمازم را به سرم انداختم و با دم یایی
به دنبال آن مرد رفتم. مردی که نمی‌شناختمش و نمی‌دانستم که دروغ
می‌گوید.

رفتم. از کوچکی در داری وارد شدیم و به محله‌ی دیوارداری
رسیدیم. زن‌های بی‌حیا را دیدیم که از خانه بیرون آمده‌اند و با اشاره به
پایین تنه‌شان مردان را به داخل خانه دعوت می‌کنند و دشنامی رکیک
نثار می‌کردند. از مرد پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» گفت: «بیا! الان
می‌رسیم.» و رسیدیم!

به خانه‌ی وارد شدیم که احمد آقا در آن نبود. آن مرد مرا تسلیم
زنی چاق و سیاه چرده کرد و گفت: «نگاهش دار تا احمد آقا بیاید!» و
پولی گرفت و برگشت. فهمیدم که در کدام دام افتاده‌ام.

بعد از ظهر که زن خواب بود، آهسته از در بیرون زدم. اما در میان
کوچه همان مرد که مرا آورده بود کشیک می‌داد. مچم را گرفت و به خانه
آورد و خانم رئیس با انبر داغ زیر نافم داغی گذاشت که هنوز هم هست.
و من آن قدر در آن خانه ماندم تا شدم اکرم آبگوشتی! آخر خیلی
آبگوشت دوست داشتم.

مرا میان این گور تنگ انداخته‌اند. من جنازه نیستم. شاید احمد آقا را
هم با کامیونش میان یک درّه‌ی تنگ انداخته باشند.
گور پر شده است از سنگ و خاک. اما من صدای شیون آفت را
می‌شنوم. عطر گل‌هایی را که روی گورم پریز کرده است حس می‌کنم.
آفت جان! امشب شب اول قبر من است. نمی‌دانم عذاب آن چقدر

سخت است.

عذاب شب اولی که در شهر نو خوابیدم هیچ گاه از یادم نخواهد رفت. مردی آمد که غول بود؛ بوی تنباکو و بوی چرک و چربی می داد. فشار تن او فشار همین یک خروار خاک بود که حالا رویم ریخته اند. مثل گنجشک پرم را کند و استخوانم را شکست و اندرونه ام را آتش زد و در بستری از خون رهایم کرد و رفت.

من جنازه نیستم. می شنوم، می بینم، می بویم، اما در آن خانه و بعد از آن شب جنازه شدم. باد گرفتم که هر کس از در وارد شد، مثل جنازه بی چون و چرا دراز بکشم و دندان بر جگر بگذارم تا دست از سرم بردارد. این چه صدایی ست؟ انگار کسی می خواند. انگار آفت شروه می خواند. انگار شروه را ضری می خواند! انگار باد با خود از اعماق شهری محصور، آوازی ضری را می آورد و نت های آن را در فضای گور می پراکند.

یک شب گروهی آمدند به همان شهر نو که دیگر برایم کهنه بود. به اتاق من آمدند. سازهایی با خود داشتند. نشستند و زدند و خواندند و رنگ گرفتند. من شاد بودم. صدای موسیقی دیگرگونم کرده بود. خواندم و رقصیدم.

مردی که ویولون می زد. سرپایم را برانداز کرد و گفت: «اسمت چیه؟» گفتم: «اکرم.» گفت: «توی این خانه سه تا اکرم هست: اکرم کوتوله، اکرم خالدار... تو چی هستی؟» ناچار گفتم: «اکرم آبگوشتی، آخر آبگوشت دوست دارم.»

گفت: «می خرمت، می برم، از این نکبت خلاصت می کنم.» از

خوشحالی گریه کردم. گفتم: «شاید احمد آقا پیدا شده. شاید این خود احمد آقاست.»

مرا با خود بُرد.

آن مرد در کاباره‌ها ویولون می‌زد. خوانندگن کاباره‌یی را زود آموختم. صدای چندانی نداشتم، اما آدا، چرا. کارم گرفت. شهرتی به هم زدم. به بهشت تهران راه یافتیم و از آنجا به شکوفه‌ی تو و عاقبت به چهارراه خوش یا «چهارراه مهوش کش!»

دیشب در همین چهارراه تصادف کردم. من جنازه نیستم. لکاته هم نیستم. در من به خواری نگاه نکنید. در حکم سرنوشت خود، مجکومی بیش نبودم. شاهد برائت من یتیمان و درماندگانی هستند که تا زنده بودم حمایتشان کردم و دو دختری که سال‌ها بعد، برومند و پاکیزه، مادر خواهند بود و همسر.

من جنازه نیستم. راستی نویسنده هم هستم، یعنی «راز کامیابی جنسی» را به نام من نوشته‌اند و دزدانه زیرِ پشمخوان‌ها می‌فروشند. شاید به همین سبب چهل سال پس از مرگم نام مرا با نام زنی متقارن کنند که عمری نوشته و نوشته و نوشته است. آن زن هرگز نخواهد رنجید و آبرو درهم نخواهد کشید؛ زیرا هم اکنون، یعنی چهل سال پیش از آن تقارن، اذعانامه‌ی بیگانه‌ی من و امثال مرا در شعری به نام «نغمه‌ی روسپی»^{*} نوشته و تسلیم دادگاه زمان کرده است.

من لکاته نیستم. جنازه هم نیستم. سنگ را آرام‌تر بگذارید...

شهریور ۷۴

* رک: سیمین بهبهانی، جای پای معرفت، تهران (چاپ اول: ۱۳۳۵).

اصل ژاپنی

در دکان فروش لوازم خانگی ایستاده‌ام. می‌خواهم اُتوی بخار بخرم. اُتوی سابقم دیگر به درد نمی‌خورد. سوراخ‌های بخارش را رسوب املاح آب کور کرده است. دسته‌اش شکسته و بندش از چند جا فرسوده است. دیگر عایق مطمئنی نیست. می‌خواهم، تا مرا نکشته، بازنشسته‌اش کنم! صاحب دکان اُتویی را پیش رویم می‌گذارد و می‌گوید: «سه هزار تومن.» می‌گویم: «چرا این قدر گران؟ پارسال هزار تومن بود.» می‌گوید: «خدا بیامرزده‌اش! صحبت دیروز را بکن. از دیروز تا حالا دلار بیست تومن بالا رفته. تا فردا هم بیست تومن دیگر بالا می‌رود.» می‌گویم: «به هر حال برای من که درآمد از چند سال پیش تا حالا بالا نرفته، خیلی گران است.»

از گوشه‌ی دیگر اُتوی دیگری می‌آورد و می‌گوید: «بفرما! دو هزار تومن.»

هر دو را با هم مقایسه می‌کنم. در ظاهر فرق چندانی ندارند. زیر لب زمزمه می‌کنم:

که فرق نیست میان دو جنس بسیاری

و در دل می‌گویم: «سعدی، روانت شادا!»
صاحب دکان می‌پرسد: «چی فرمودین؟»
می‌گویم: «این تفاوت قیمت برای چیست؟»
در حالی که اولی را نشان می‌دهد، می‌گوید: «این اصل زاینیه.»

□

سر تقاطع خیابان اسلامبول و فردوسی منتظر تاکسی بودم. هر تاکسی که می‌آمد، عده‌یی تا وسط خیابان یورش می‌بردند و آن کس که زرنگ‌تر بود، دستگیره را می‌چسبید و رها نمی‌کرد و سرانجام موفق می‌شد که بالا ببرد. جوان که بودم من هم مثل فتر می‌پریدم. اما حالا نمی‌توانم، در نتیجه از قافله عقب می‌مانم.

پس از مدتی، سرانجام بخت یاری کرد و من هم دستگیره را گرفتم و خود را کشیدم بالا. خانم دیگری در سمت چپ قسمت عقب نشسته بود و خانم دیگری هم پس از من موفق شد سوار شود. حالا ما سه زن قسمت عقب تاکسی را تیول خود کرده بودیم و با آسایش خاطر نشسته و منتظر حرکت اتومبیل بودیم.

آقایی با ریشی جوگندمی و با طمأنینه‌یی خاص پیش آمد و دستگیره‌ی جلو را گرفت و گفت: «صدتومن، امارات عربی، دیگر هم کسی را سوار نکن.» با قبول راننده آقا وارد شد و خود را آزادانه در قسمت جلو تاکسی رها کرد و نفسی به راحت کشید.

همین که از مقصدش (امارات عربی) با لحن فارسی فصیحش آگاه

شدم، دانستم که «این شهنه در ولایت ما» کاره‌یی هست. عادت بدی که دارم این است که در تاکسی‌های پنج نفره سردرد دل را با مسافرها باز می‌کنم. مثلاً اگر خانمی کفشی خریده باشد و اسم مغازه روی جعبه‌ی آن نوشته شده باشد، می‌پرسم: «ببخشید، خانم، کفش‌های این مغازه دوام دارد؟» و به این ترتیب پرچانگی هر دو طرف آغاز می‌شود.

اما گاهی هم هست که در حال خودم غرقم، مثلاً درگیر فلان احساسی که باید شعر شود یا فلان وامی که باید پرداخت شود هستم. در این صورت دیگر همه چیز و همه کس را فراموش می‌کنم و سردرگریبان خود می‌کشم و یک دفعه متوجه می‌شوم که باید کسلی از راه رفته را بازگردم و پیاده گز کنم تا به مقصد برسم.

ظاهراً آن روز نه در کار شعر بودم و نه درگیر «بده-بستان». رادیوی تاکسی هم گزارش جنگ را می‌داد: روز گذشته شهر دزفول صد و چند بار آماج موشک قرار گرفته بود. پیش خود گفتم: «گمان می‌کنم سگ‌ها و گربه‌ها هم در شهر باقی نمانده باشند. یا گریخته‌اند یا کشته شده‌اند.» بعد ناگهان عادت بدم به سراغم آمد و مسافر نیمکت جلو را با صدایی تقریباً رسا و واژه‌هایی که می‌کوشیدم صحیح ادا شود مخاطب قرار دادم و گفتم:

«آقا، شما که از ظاهر تان برمی‌آید که اهل علم هستید و از مقصدتان پیداست که باید دست در کار سیاست هم باشید، چرا برای پایان دادن به این جنگ تحمیلی کوششی نمی‌کنید؟»

دو زنی که در دو سوی من نشسته بودند، انگار که با هم تباری کرده باشند، دو سقلمه به پهلویم زدند، یعنی که «سری که درد نمی‌کند...»

آقا سرش را برگرداند و با نگاهی چون «نگه کردن عاقل اندر سفیه» گفت: «خانم! شما دیگر چرا این پرسش را می‌فرمایید؟ جنگ مردم را از رخوت بیرون می‌کشد. زندگی را هدف می‌بخشد. حکم فصد را دارد. خون بیمار را از پیکر جامعه خارج می‌کند تا خون سالم و تازه جایگزین شود. ملت‌هایی که در طول تاریخ طی سالیان متمادی به تن‌پروری و رفاه عادت کرده‌اند همیشه بر اثر تهاجم بیگانگان شکست خورده‌اند.

□

زری خانم چه شیونی می‌کرد در بهشت زهرا. دستک چادر را با یک دست روی سرش نگه داشته بود و دنبال جنازه می‌دوید. بقیه‌ی چادر مثل جُل توی خاک و خُل به دنبالش کشیده می‌شد. یک پایش بدون کفش بود و جوراب‌های لوله شده‌اش تا مچ پا پایین آمده بود. ساق پای شمالی‌اش چاقش نمایان بود. چنان به سر و سینه می‌کوفت که انگار پُتک بر سندان می‌کوبید. اشک و عرق با هم آمیخته، از زیر چانه‌اش سرازیر می‌شد. فریاد می‌کرد:

«هیچی نمونده بود! تو کیسه به مشت استخون و گوشت لهیده بود!
وای، وای، وای! باغ گلم پرپر شد! باغ گلم آتش گرفت. سوخت، سوخت، سوخت...»

□

صدای آقای مسافر ناله‌های زری را از یادم برد: «مثلاً این ژاپنی‌ها، اگر جنگ نبود، هرگز به چنین اقتصاد شکوفایی دست پیدا نمی‌کردند.

الآن اقتصادشان دنیا را قبضه کرده است.» الفب «اگر» را — اُستادان بیخشنند، همزه آن را — چیزی میان «ا» و «اِ» تلفظ می‌کرد، نه اگر و نه اِگر. به هر حال می‌بایست پاسخی می‌دادم.

پس گفتم: «عجب فرمایشی می‌فرمایید، قربان! (دوباره زن‌ها به پهلویم سقلمه زدند) یعنی ژاپنی‌ها بی‌آن‌که هیروشیما و ناگاساکی‌شان از روی زمین محو شود و فقط به صورت واژه‌های عبرت‌انگیز در دایرة‌المعارف‌ها و کتاب‌های لغت بماند، نمی‌توانستند اقتصاد دنیا را قبضه کنند؟ این فرمایش شما از فلسفه‌ی ملا نصرالدین تبعیت می‌کند. می‌گویند مُلاً در کوچه نشسته بود و چکش به سرش می‌کوبید. گفتند:

«چرا همچین می‌کنی؟» گفت: «آخه وقتی نمی‌کوبم خوشم می‌یاد!»

گفت: «خانم، سفسطه نکنید! (زن‌ها محکم‌تر زدند) آن جنگ ملت ژاپن را بیدار کرد. ژاپنی دانست که اگر در پی سازندگی نباشد نه تنها دو شهرش بل که همه‌ی موجودیتش از روی زمین محو خواهد شد. بر کوشش خود افزود و امروز به اینجا رسیده است که می‌بینید!»

یادم افتاد در امریکا به هر مغازه‌یی که سر می‌زدم اجناس ژاپنی عرضه می‌کرد. اما یک نکته هم هست، باریک‌تر از مو.

گفتم: «شاید حق با شما باشد، اما کشورهای بزرگ ظاهراً اقتصاد جهان را به دست ژاپنی‌ها یا چینی‌ها یا کره‌یی‌ها یا هر ملت دیگر رها کرده‌اند تا به فکر سازندگی بیشتر باشند. و خودشان هواپیما و موشک و توپ و تانک می‌سازند، یعنی که: بگذار دیگران به کار خودشان برسند، ما هم به کار خودمان. مثلاً فکر می‌کنید یک هواپیمای جنگی چند هزار یا چند صد هزار یا چند میلیون برابر یک رادیوی ترانزیستوری یا یک

اتوی بخار قیمت دارد و سود می آورد؟ این هواپیماها میدان مانور می خواهند. جنگ می خواهند تا سرنگون شوند و سر از نوروزی از نو. «این موشک‌هایی که دزفول را طبق گزارش رادیو ویرانه کرده‌اند...» یک دفعه متوجه شدم که از کریمخان گذشته و وارد خیابان قائمقام فراهانی شده‌ایم و باید مقداری راه را پیاده برگردم. به راننده گفتم: «آقا، ببخشین، من از مقصد رد شدم! لطفاً نگه دارین.» راننده غرغری کرد و گفت: «اینجا که نمی‌شه، جریمه می‌شم، صب کن به جاش. واسه چندرغاز شما که نمی‌تونم خداتو من جریمه بدم!» آقای مسافر گفت: «خانم، شما به مقصد رسیدید و بحث ما ناتمام ماند. پس نشانی‌تان را بدهید که سرفرصت بتوانیم بحث را ادامه بدهیم و به نتیجه برسیم.»

(باز زن‌ها زدند.)

گفتم: «شما عاقل‌تر از آن به نظر می‌رسید که به این بحث سطحی و نتیجه‌ی آن نیازی داشته باشید، بنابراین بگذارید با یک شوخی سر و ته قضیه را به هم برسانیم؛ از دو حال خارج نیست. یا نشانی مرا می‌خواهید که مرا برای خوردن آب خنک بفرستید، که خیلی حیفم، یا می‌خواهید صیغه را جاری کنید که ایجاب نمی‌کنم.» و مثل خرگوش از تاکسی بیرون پریدم و از جهت مخالف دویدم.

□

صدای فروشنده‌ی اتو را می‌شنوم: «یک اتو خریدن که این قدر

استخاره نداره! خوب فکراتونو کردین؟
به دکاتدار می‌گویم: «بله، این اصل ژائیه. ژاپن اقتصاد دنیارو قبضه
کرده. همین ژاپنی رو برام بسته‌بندی کنین.»
— «مبارک باشه.»

مرداد ۶۶

مريخ

مریخ، مریخ، مریخ! بر آستان شب ایستاده‌ای، و دو دست بر شانبات
دارم. گرمای سرخ تبت را می‌نوشم — جرعه، جرعه، جرعه... مریخ!
بسامانی، مهربانی، دشنه‌یی بر کمرگاهت نه، پولاد با تو بیگانه.
چنگیز نیستی، خونریز نیستی، بازوان پُر توان داری، و عشق در میان
بازوان داری. زهره — من — رامت، به کامت، مریخ!
عاشق بودم، همیشه عاشق بودم به سال‌ها پیش.
آن شب می‌رفتی، سر بر راستای زمین می‌رفتی، چنگ در دست،
مست، نه از می که از جوانی، که از عشق، که از شادمانی. با تو چنگ‌افزار
نه، اندیشه‌ی بیکار نه. راکب بودم، مرکب نبود. مشارکت را بر مرکب‌راندیم.
عشق را تا ختیم، باختیم، گداختیم، و آن نخستین شعله را ساختیم: سرکش
و رقصان، بنفش و نارنجی، در انعکاس نگاهمان. و اینک: نه سرکش، نه
رقصان، بل تجیب، نحیف، ناتوان، کوتاهی گرفته با درازی سالیان.
بیمار بودم، به سال‌ها پیش. به بیمارپرسی آمده بودی: نگاه گُل،
دست گُل، دامن گُل، شیپوری سرخ از گُل، شیپوری سرخ از عشق،
نچواگر همدردی با من که فریادگر درد بودم. کهکشان بسترم بود، دُب
اکبر بالینم، و تا بیکران نقره‌چینی اختران. خم شدی، بوسیدی. گفتم که

«بدشدا!» گفتی: «بهر از این؟» خوشه‌ی پروین از چشمم آویخت. به سرانگشت برگرفتی‌ش، به گوشه‌ی دستار سردی‌ش.
تندرستی را بزمی آراستم. چراغم بودی، ماهم، خورشیدم. زهره من بودم، رامش از تو بود. منظومه را در میان نشستہ بودی. دخترخوانده‌ی من برجیس سویت گرایید، خندید، رقصید.
دل‌م لرزید. گفتم: «مریخ جفت من است؛ به کاپین یک بوسه‌ام از آن خود کرده‌ست.»

برجیس خندید که «به تمکین صدآغوشش از آن خویش خواهم کرد. اگر به درخشش نه همچند تو، به جوانی، باری، فرزند توام.»
دست در دست برجیس می‌رفتی و نهان می‌شدی به ابر سالیان. هر سبیده‌دم در تالاب چون یاره یخی آب می‌شدم، و هر غروب خموش و آرام بر کران افق می‌نشستم، با درخشش سرد و زنگاری، با اندوهی ژرف و نگاهی به سوی راه... یا من چنگی و هزار آهنگ — از عشق، از شکیب، از فراق.

باز آمدی. برجیس جگرگاہت خراشیده و نمک بر جگرت پاشیده و روی در روی دیگران آرمیده: عطارده؟ زحل؟ یا زمین؟ و این آخرین، به گمانم، درست تر که او خود از جنس خاک است، نه درخورد افلاک.
جگرگاہت به اشک شستم و جانمایه مرهم کردم. اندوه در درون خوردم و لبخند برون آوردم. اکنون زخمت بهبود پذیرفته و درد آرام گرفته. بر آستان شب ایستاده‌ای و دو دست بر شانه‌ات دارم و گرمای سرخ تنت را می‌نوشم، سرمست از عطر بخشایش خویش، هنگام که عشق در من چراغی‌ست که از تن می‌سوزد نه از روغن.

مرداد ۶۹

اکرم کوتوله

امروز صبح فاطمه سلطان، کلفت منزل اکرم خانم. همسایه دست چپی ما، پیش من آمد و یک مشت حرف‌هایی زد که باورکردنی نبود. راستش را بخواهید اخلاقاً هم خوب نبود که من به این حرف‌ها که مربوط به کسان دیگر بود گوش بدهم و بحق این بود که از همان کلمه‌ی اول نوکش را می‌چیدم و به او می‌فهماندم که حاضر نیستم مزخرفاتش را بشنوم. اما چه کنم؟ من این عیب را دارم که از شنیدن خیرچینی و غیبت بدم نمی‌آید که سهل است تا حدی هم لذت می‌برم! حالا هرچه از او راجع به اکرم خانم شنیده‌ام برای شما می‌گویم، اما شرطش این است که شما هم به کسی نگویید و اسرار مردم را فاش نکنید.

اول بگذارید اکرم خانم را به شما معرفی کنم: قدش متوسط است و اگر دماغ خیلی پهن و بزرگش را ندیده بگیریم، صورتش خوشگل و ترگل و رگل است. سر و پزش هم بد نیست اما از خصوصیات اخلاقیش چیزی نمی‌دانم چون با او معاشرتی ندارم ولی این را می‌دانم که دم و دستگاه و برو بیاشان بد نیست. شوهرش دلال بازار است و در طی جنگ گذشته بارش را خوب بسته.

راستی این را هم بگویم که در کوچهی ما یک اکرم خانم دیگر هم منزل داشت.

نه، این اکرم خانم نبود. اسمش اکرم کوتوله بود. می‌گفتند «از ما بهتران» است. مردم او را به این اسم می‌نامیدند چون قدش خیلی کوتاه بود.

خودش با خواهر کوچک‌ترش در خانهای محقری کاسبی می‌کردند. روزها اغلب با یک شلوار چسبیت گل درشت و کفش پاشنه‌دار در کوچه آمد و شد می‌کرد و متلک‌های مردان لوده را با چشمک و کلمات رکبک جواب می‌گفت و نگاه‌ها و غُرولندهای زنان نجیب را که سایه‌ی بالاشان را آفتاب ندیده بود نازدیده می‌گرفت؛ قیافه‌اش در عین جوانی پژمرده و بیرنگ بود و خشتا توگله قرمزی تند روی لبش هم نمی‌توانست این بی‌رنگی شدید را مستور کند. لب‌های گوشتالود او با دندان طلایی‌اش در جلوه‌فروشی رقابت می‌کرد. اما چشم‌هایش: مثل اینکه هرچه هیزی و لوندی و اطوار بود در این یک جفت چشم ریزه جمع شده بود. شب‌ها تا نیمه‌های شب صدای ساز و آواز و تصنیف‌های عامیانه و عربده‌های مستانه که گاهی هم به دعوا و مرافعه و ناله و زاری ختم می‌شد از خانهای اکرم بلند بود و خواب همسایه‌ها را تساراحت و آشفته می‌کرد. خلاصه اکرم بی‌اعتنا به نارضایی‌های مردم زندگی مطرود خود را ادامه می‌داد و از قیافه‌های درهم همسایه‌ها خم به ابرو نمی‌آورد. دو سه ماه پیش یکدفعه دیدیم در کوچه داد و بیداد و قال و مقال است و پاسبان و سرپاسبان و غیره می‌آیند

و می‌روند. تا خبر شدیم جل و پوست اکرم کوتوله را روی کونش گذاشته بودند و از خانهای محقر بیرونش کرده بودند. دیگر نفهمیدم کجا رفت، همین قدر می‌دانم که شوهر اکرم خانم نجیب یعنی همان دلال بازار دوسه روز دست از کار و کاسبی و دلالی‌اش کشیده بود و بالاخره با پافشاری توانسته بود شرّ این عفریته را از سر همسایه‌ها کم کند. آن روز همه به همت شوهر اکرم خانم آفرین گفتند چون مثل اینکه دست اکرم کوتوله با بعضی جاها یکی بود و خوب حق و حساب می‌پرداخت. به همین جهت هرچه همسایه‌ها شکایت می‌کردند که این زنک‌های نانجیب در محله‌ی نجبا وصله‌ی تاجور است به گوش یاسبان و سرپاسبان و کلاتر فرو نمی‌رفت.

در هر صورت اکرم کوتوله و اکرم خانم (خانم دلال بازار) هر دو را شناختید. حالا برویم سر حرف‌های فاطمه سلطان، کلفت اکرم خانم پولدار و نجیب.

فاطمه سلطان می‌گفت: خانم جان، الاهی دردت بجانم! اگر بدانی این پنج شش ماه در خانهای این نامسلمان‌ها چه کشیدم. با این چشم کور شده‌ام هزار چیز دیدم که کافر نبیندا همه را ندیده گرفتم و به هیچ کس نگفتم. آخر من خودم را محرم این‌ها می‌دانستم. نمی‌دانستم که این زنک‌های خدانشناس که اسم خودش را خانم نجیب گذاشته و سی تار فبق راه و نیمه راه دارد دست آخر حقم را کف دستم می‌گذارد و یک همچو روزی دو کرور فحش آب نکشیده تحویلیم می‌دهد.

اسمش این است که کلفتِ درِ خانهای آدم نجیب هستیم. صد رحمت به فاحشه‌ها!

اصلاً فاحشگی که شاخ و دم ندارد اگر آن بیچاره‌ها برای یک لقمه نان و یک تن رخت این کارها را می‌کنند مال این یکی پاک مرض است. وگرنه، نه گرسنه است و نه برهنه. این زنکه از صبح سحر که شوهرش پی کار و کاسبی می‌رود خودش را هفت قلم بزک می‌کند و — خدایا از تو مددا — معلوم نیست کجا گورش را گم می‌کند. دیگر رنگش را نمی‌بینم تا دو ساعت از شب رفته و بیش از آمدن شوهرش تند و تند بزکش را پاک می‌کند و رختش را می‌کند که آن بیچاره نفهمد زنش توی کوجه‌ها چه خاکی به سرش می‌ریخته. تازه اگر هم یک روز در خانه بترگد، رفیق‌هایش می‌آیند سروقتش. توی خانه از صبح تا شب ما بیچاره‌ها باید جان بکنیم و شست و شور و رفت و روب و نظافت‌کاری بکنیم که خاتم پیش شوهرش روسفید باشد. هروقت هم که آقا تلفن می‌کند باید مشغول ذمه‌اش بشویم و دروغ بگوییم که خانم در آشپزخانه تشریف دارند؛ دستشان بند است و نمی‌توانند بیایند بای تلفن. اصلاً مثل اینکه مغز خر خورد آقا داده. بیچاره مطیع و مطاع و بنده و برده‌ی خانم است و نفسش در مقابل این زن بیرون نمی‌آید. همین پریروز یک دستبند جواهر نشان برایش آورد و با هزار قربان و صدقه به دستش بست. به جان خودتان چشم آدم از دیدنش برق می‌زد. خدا رحم کرده که ریختش هم از آدم برگشته و وقتی هم که بزک می‌کند درست و حسایی مثل میمون می‌شود. اصلاً خدا خر را شناخت شاخش نداد. اگر این ازدها یک سر و شکل حسایی هم داشت که دیگر نصف دنیا را درست می‌پلغید. نمی‌دانم چه حقه‌ی زده و چه دعا و جادویی به کار برده که آقا بی‌اجازه‌ی او آب نمی‌خورد.

من خودم یک روز یک جفت مهره‌ی مار توی اسباب‌های
صندوقش دیدم!

بالاخره بی فوت و فن که نمی‌شود آدم مردها را این طور مثل حلقه‌ی
انگشتر دور انگشتش بیچرخاند!

دو سه ماه پیش که آقا پایش را توی یک کفش کرد که اکرم کوتوله
را از این کوچه بیرون کند، من شستم خیردار شد که خانم زیر دُمش را
آتش کرده. آخر من که گیسم را سر آسیاب سفید نکرده‌ام. آن قدرها سرم
توی حساب هست که بفهمم دنیا چه خیر است. همان روز صبحش خانم
و آقا صدای قال مقالشان بلند شد. من یواشکی رفتم پشت در اتساق از
سوراخ کلید نگاه کردم. بیچاره آقا رنگش مثل توت سیاه شده بود و
رگ‌های گردنش می‌خواست بترکد. دهنش کف کرده بود و هی مشتش را
توی سر خودش می‌زد. خانم جان، نمی‌دانید آن وقت چه قدر دلم
می‌خواست دو سه تا از این مشت‌ها را به خانم چاشنی کند و تلافی
فحش‌هایی را که خانم روز پیش به من داده بود در پیاورد و دق دل مرا
خالی کند. اما آقا به نظرم غیرتش نم کشیده بود. همه‌اش را به سر و کله
خودش می‌زد. کاغذی را که دستش بود هی تکان می‌داد و هی می‌گفت:
«دروغ نگوا من می‌دانم این را یک پدر سوخته‌ی برای تو نوشته. من
چند وقت است بو برده‌ام که تو دیگر آن زن اولی نیستی و دلت با من یکی
نیست. من این را خوب می‌فهمم. قلبم به من می‌گوید.»

اما خانم خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زد و می‌گفت: «بیچاره،
اشتباه می‌کنی. من از آن زن‌هایی که تو خیال کرده‌ای نیستم. عوضی
گرفته‌ای. این را هم برای من نوشته‌اند. شاید عوضی آورده‌اند. شاید مال

اکرم کوتوله باشد. حتماً فراش پست عوضی آورده. این مال من نیست. اگر از این حرف‌ها بزنی تریاک می‌خورم و خودم را می‌کشم و خونم را به گردنت می‌اندازم. با همه چیزت ساخته‌ام؛ با این تهمت‌ها دیگر نمی‌سازم. من عصمتم را بیشتر از هر چیزی دوست دارم.»

وقتی خانم حرفش به اینجا رسید، من خنده‌ام گرفت و توی دلم گفتم: «آره تو بگیری!» بعد از آن صدای هردوشان قاتی شد و آن قدر داد و فریاد کردند که من دیگر نفهمیدم چه می‌گویند. یک وقت شنیدم که آقا داد می‌زند:

«فاطمه سلطان! فاطمه سلطان!» دلم هوژی فروریخت. اگر می‌فهمیدند من پشت درم بدجوری می‌شد. پاورچین پاورچین دویدم توی آشپزخانه و از آنجا جواب دادم «بعله، آقا!» آقا سرش را از پنجره‌ی اتاق بیرون کرد و گفت: «برو در منزل اکرم کوتوله... دوباره مثل این که بد حرفی زده باشد گفت: «برو در منزل اکرم خانم بگو هر طور شده یک دقیقه تشریف بیاورند اینجا.» یواشکی گفتم به حق چیزهای نشنیده‌ام! این دیگر چه رنگش است و رفتم بی فرمان آقا.

بعد از چند دفعه که در زدم، اکرم کوتوله با سر و چشم پف کرده آمد دم در. معلوم بود که تا آن وقت خوابیده. وقتی فهمید آقا مرا پی او فرستاده دوسه تا خمیازه کشید اما ته دلش خوشحال بود که یک همچو آقای نجیب پولداری کارش دارد. به هر جهت نیم ساعت دیگر اکرم کوتوله با همان شلوار گل و گشاد و اُرسی پاشنه قندری و چادر نماز چیت ناف لیلایی، توی اتاق، پهلوی آقا و خانم نشسته بود. من یک استکان چایی برای اکرم کوتوله بردم و دیدم آقا مثل اینکه کمی خلقش

به جا آمده و خانم انگار که یک چیزی طلبکار است؛ پرپر آقا را نگاه می‌کند. وقتی که آقا و اکرم کوتوله رفتند پی کارشان و خانه خلوت شد، خانم رفت پشت میز بزرگش نشست. اول خودش را هفت قلم آرایش کرد و بعد قلم و کاغذی برداشت و تند و تند کاغذ نوشت. من باز هم از سوراخ کلید نگاه می‌کردم. هر صدایی که می‌آمد خانم دور و برش را می‌پایید و خودش را جمع و جور می‌کرد که مبادا کسی سر برسد. من از پیشامدهای آن روز فهمیده بودم که یک کاسه‌ای زیر این نیم کاسه هست. توی دلم گفتم حتماً توی این کاغذ خیلی چیزها نوشته. هر طور شده من باید آن را بدزدم که خانم گوشتش زیر دندان من باشد و آن قدر پیسی سر من درنیاورد.

خانم کاغذش را تمام کرده و از در راهرو بیرون رفت. من به پهنه‌ی جا رو کردن اتاق داخل شدم.

اول رفتم طرف میز، کاغذ را برداشتم و توی لیفه‌ی شلوآرم قایم‌ش کردم و بعد مشغول گردگیری و تمیز کردن اثاثیه‌ی اتاق شدم. یک وقت دیدم خانم با چند تا گل یاس که توی دستش بود آمد توی اتاق. به نظرم گل‌ها را می‌خواست لای کاغذ بگذارد. دستش را به طرف میز دراز کرد که کاغذ را بردارد، اما دید جا تراست و بچه نیست. یک دفعه خشکش زد. فهمید چه بلایی به سرش آمده، اما از پس رند است به روی بزرگواری خودش نیاورد. من زیرچشمی نگاهش می‌کردم و می‌دیدم که چه قدر حالش بد شده. گفتم به جهنم! آدم تن این جور آدم‌ها را بلرزاند ثواب دارد. عاقبت طاقتش تمام شد و گفتم: فاطمه سلطان! مواظب باش کاغذها و صورت حساب‌های آقا را توی خاکروبه نریزی.

گفتم: خانم جان، اینجا اصلاً کاغذ نیفتاده. گفت در هر صورت اگر یک وقت کاغذی چیزی پیدا کردی بیاور بده به من. گفتم: به چشم! اما دلم گروپ گروپ می‌کرد که زودتر کاغذ را بدهم یک باسواد بخواند و ببیند در آن چی نوشته. فهمیده بودم که آخر سر یک چیزی از توش درمی‌آید.

همان روز کاغذ را دادم به قاری در مسجد برایم خواند و همه چیز را فهمیدم. به به! ببین، خانم جان، اینها! فاطمه سلطان که چانه‌اش از وراجمی می‌لرزید کمی صبر کرد و از لیفهی تنبانش یک کاغذ تا شده که خیلی کثیف شده بود بیرون کشید و به من داد و دوباره گفت: ببینید، خانم جان، اینها! خیال نکنید من دروغ می‌گویم؛ دروغ به گیس سفید من نمی‌پرازد!

و بعد چشم‌های ریز من نمی‌اش را به من دوخت و منتظر شد که من کاغذ را بخوانم و هرچه چشم‌های من روی سطور کاغذ می‌گشت، فاطمه سلطان هم می‌سرس را تکان می‌داد و می‌دستش را پشت دستش می‌زد و می‌گفت: اصلاً دنیا خراب شده! اصلاً زمانه برگشته! خاک بر سر کافر کنند!

اما مضمون کاغذ این بود:

هوشنگ جان، الاهی قربان شکل ماهت بروم! نمی‌دانی امروز چه قدر هول کردم. راستش را بخواهی، نصفه عمر شدم. اما هر طور بود به خوشی برگزار شد. یادم افتاد که هر وقت با هم هستیم و سرخری پیدا می‌شود، تو با زرنگی دکش می‌کنی و می‌گویی «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت!»

امروز صبح کاغذ تو را که فزاش پست آورده بود در دست شوهر
احمقم دیدم. نمی دانم با اینکه سیبل نامرسان را چرب کرده‌ام و سپرده‌ام
که کاغذهای مرا به کسی جز خودم ندهد، چطور شد که این طور پیش
آمد. امروز واقعاً از زرنگی و ابتکار خودم کیف کردم. دلم می‌خواست
اینجا بودی و می‌دیدى که چه هنرپیشه‌ی ماهر و باهوشی هستم. وقتی
کاغذ تو را در دست شوهرم دیدم، با اینکه می‌لرزیدم، به کَلّی منکر شدم و
گفتم این حتماً مال دیگری است و عوضی اینجا آورده‌اند.

اما شوهرم در حالی که دیوانه شده بود مرتباً فریاد می‌زد و روی
پاکت را که نوشته بودی «اکرم عزیزم بخواند» به من نشان می‌داد. مثل
اینکه آنآ به من الهام شد که از وجود اکرم کوتوله که یک شب او را در
کوچه به تو نشان داده‌ام استفاده کنم. با تردستی خود را متغیر و عصبانی
نشان دادم و از اینکه به من اهانت کرده به تندى سرزنشش کردم و گفتم
کاغذ حتماً مال یکی از نم کرده‌های اکرم هرجایی است. خوشبختانه
گویا در کاغذ چیزی که نشانی من باشد و ثابت کند نامه برای من است
وجود نداشت. گرچه متأسفانه آن را نخواندم، از فحوای کلام فهمیدم که
یک نامه عاشقانه‌ی ساده بوده. فقط اشکال در آدرس منزل بود و من
می‌خواستم ثابت کنم که باوجود اینکه ما همسایه‌ی دیوار به دیوار اکرم
کوتوله هستیم اشکالی ندارد که نویسنده شماره‌ی ده را با دوازده اشتباه
کند. ولی شوهرم مگر با این حرف‌ها قانع می‌شد. قرار بر این شد که بفرستد
عقب اکرم. کار به جای باریکی کشیده بود و من هم چاره‌ی نداشتم جز
اینکه قبول کنم. بالاخره نیم ساعت بعد اکرم کوتوله با آن قیافه‌ی

مضحکش وارد شد. ساعت حساس رسیده بود و من داشتم مستضع و روسیاه می‌شدم. خدا می‌داند که امروز به من چه گذشت. چشمم که به اکرم افتاد، می‌خواستم جان بدهم. زتکه‌ی هرجایی حاج و واج مانده بود و نمی‌دانست شوهرم با او چه کار دارد. یک نگاهی به او می‌انداخت که دلم داشت می‌ترکید. اما یک دفعه چیزی به خاطر آمد. نگاهی به پیجامه‌ی شوهرم انداختم و با اشاره به او فهماندم که با این لباس خوب نیست با زنی صحبت کند. مثل اینکه نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. اما در مقابل اشاره‌های پی‌درپی سر و چشم من تسلیم شد و خواه‌وناخواه به اتاق دیگر رفت که لباس بپوشد. نفسی تازه کردم. حالا یک نقش خیلی مهم من باقی مانده بود. اگر خوب از عهده‌اش بر نمی‌آمدم چه می‌شد؟ الان از فکر کردنش تنم می‌لرزد. بعد از آن من دیگر با این زن، که در مقابلم نشسته بود و من او را هزار دفعه به چشم حقارت نگاه کرده بودم و از دیدنش انزجار خود را نشان داده بودم، فرقی نداشتم بلکه از او هم بدست‌تر می‌شدم برای اینکه او از روی اجبار ناموس فروشی می‌کند و من...

ولی این اعتراف من نباید مرا در نظر تو وازده کند، بلکه این را گفتم که بدانی من برای تو تا چه اندازه فداکاری می‌کنم ... بالاخره دیدم فرصت را نباید از دست داد. مگر یک لباس پوشیدن بیش از یکی دو دقیقه طول داشت. من مجبور بودم در این مدت این زن را طوری رام کنم که گناه مرا به گردن بگیرد. شاید تو الان باور نکنی ولی انسان در سختی خیلی چاره‌جو می‌شود. قیافه‌ی چنان غمزده و ترسناک و تضرع‌آمیز گرفتم که دل سنگ را آب می‌کرد. البته خیلی خیلی زحمت نکشیدم، زیرا واقعاً در آن موقع بیچاره بودم و هرچه می‌گفتم از ته دل بود.

با صدایی لرزان گفتم: اکرم جان! اکرم خانم! من محتاج کمک تو هستم. من بیچاره هستم؛ تو می‌توانی مرا نجات بدهی. اگر شوهرم نامه‌یی به تو نشان داد و پرسید مال توست انکار نکن. قبول کن. تو که آب از سرت گذشته چه یک گز چه ده گزا دیگر راضی نشود دیگری غرق شود. انگار یک شیشکی بست و گفتم: بدجوری بادت در رفته.

در این موقع در اتاق به هم خورد و شوهرم وارد شد. اکرم در این وقت فکر می‌کرد و خیلی گرفته به نظر می‌رسید و من نمی‌توانستم حدس بزنم چه فکر می‌کند. خیلی بعید به نظر می‌رسید که یک زن هرجایی که من همیشه به او افاده فروخته‌ام و نجابت خود را به رُخش کشیده‌ام و او همیشه با نگاه حسرت و حسادت مرا دنبال کرده، به من کمک کند و سعادت مرا بخرد؛ بلکه یقین داشتم که پس از اینکه مرا رسوا کرد پوزخندی می‌زند و می‌گوید بیچاره دیدی که تو از من بدتری! دیگر نمی‌فهمیدم چه خبر است. فقط می‌دانستم که به زودی روسیاه می‌شوم و باید زندگی راحت و شوهر خوب و مهربان را ترک کنم. به محبت شما مردها هم که نمی‌شود اعتماد کرد ...

بالاخره شوهرم پس از کمی تعارفات معمولی و سرد و بی‌مزه نامه را به اکرم نشان داد و گفت گویا این نامه مال شماست. اکرم نگاهی به من کرد و من هم با نگاهی که به اندازه‌ی یک کتاب التماس و تضرع داشت پاسخش دادم. به نظرم رل خودم را خوب بازی کردم. چون زن هرجایی پس از کمی تأمل که شوهرم آن را حمل بر خجالت و حجب او کرد کاغذ را از شوهرم گرفت و نگاه تندیی به آن انداخت و گفت:
بله مال من است!

مثل اینکه کوهی را از روی دلم برداشتند. نفس راحتی کشیدم. چین‌های صورت شوهرم از هم باز شد و نگاه معذرت‌آمیزی به من انداخت. امشب حتماً هدیه‌یی برای من خواهد آورد که ته دلم راضی بشود. الان که من این را می‌نویسم هیچ کس اینجا نیست و من واقعاً از زرنگی امروز خودم لذت می‌برم و ضمناً خدا خدا می‌کنم که تو زودتر برگردی و از دیدار یکدیگر لذت ببریم. فقط خواهش می‌کنم این یکی دو هفته را که در تهران نیستی نامه‌نویسی چون ممکن است اسباب زحمت بشود. قربان تو، اکرم.

سرم را از روی کاغذ برداشتم و به فاطمه سلطان گفتم: عجب! معلوم می‌شود این اکرم کوتوله، در عین پستی و رذالت ظاهری، قلب پاک‌ی دارد. در میان این طبقه از زنانی که ما مثل افعی از آن‌ها فرار می‌کنیم چه آدم‌های خوش قلبی پیدا می‌شوند! فاطمه سلطان باز سرش را تکان داد و گفت: بله... اما خانم ما... این خانم نجیب و خوب... حق این بیچاره را کف دستش گذاشت. نمی‌دانم چه حقه‌یی زد که آقا کار و کاسبی‌اش را ول کرد و کلی پول خرج کرد تا این زنک‌دی فلک‌زده به خفت و خواری از این کوچه آواره شد.

فاطمه سلطان دوباره کاغذ را به دقت تا کرد و در جیب نیم‌تنه‌اش گذاشت. پرسیدم: عاقبت با این کاغذ می‌خواهی چه کنی؟ گفت: هیچ، خانم جان. نگاهش می‌دارم و یک وقت که خیلی خانم مرا آتشی کرد می‌برم صاف می‌گذارم کف دست آقا!

آبان ۱۳۲۹

نقل از سه‌تار شکسته (۱۳۳۰)

طوطى

طوطی شریک غم من شده بود. تنها کسی بود که مرا دوست می داشت.

وقتی زنم رفت و خیرداد که به تنگابن نزد مادرش رفته و دیگر بر نمی گردد، مایوس و درمانده، دو روز خود را در خانه محبوس کردم و با چند استکان چای و چند دانه بیسکویت سروتیه گرسنگی را به هم رساندم. روز سوم تصمیم گرفتم که خانه را ترک کنم. کجا؟ «هرجا که اینجا نیست.» با کسی معاشرت نداشتم. منزوی بودم. از آدم‌ها وحشت داشتم. جز استهزا و زخم زیان و کاوش در زندگی خصوصیم از مردم چیزی ندیده بودم.

بی هدف خیابان را در پیش گرفتم. از شمال رو به جنوب روانه شدم. هرگاه امتداد خیابان در تقاطع با خیابان دیگر به دیوار می رسیده، به راست یا به چپ می پیچیدم. سرانجام خود را، خسته و از پای درآمده، کنار یک دکان پرنده فروشی یافتم، نزدیک سهراه سیروس. پرنده‌ها بعضی خاموش بودند و بعضی چرت می زدند و بعضی جک جکی داشتند. ناگهان چشمم به یک طوطی افتاد که قفسش از سقف

آویخته بود. همین که نگاهش کردم، با صدای عروسک گردان‌های
خیمه‌شب‌بازی و آژده‌هایی را ادا کرد که انگار می‌گویند: «حمید آمد.»
سپس تکرار و تکرار و هربار تندتر از بار پیشین تا سرانجام ساکت ماند.
عجب! اسم مرا از کجا می‌دانست؟ نمی‌دانم دچار توهم شده بودم یا
واقعاً طوطی چیزی شبیه «حمید» یا «عمید» یا «امیر» می‌گفت.

به مغازه‌دار گفتم:

— این طوطی چند؟

— پنجاه هزار تومان.

— او... وه!

— نطقش عالی‌ه، هرچی بگی یاد می‌گیره.

در همین هنگام طوطی داد زد: یاد می‌گیره، یاد می‌گیره، یاد

می‌گیره...

— کمتر...

— صرف نمی‌کنه. لنگه‌ش پیدا نمیشه. جوونه، نزدیک صدسال عمر

می‌کنه. بیرش.

طوطی داد زد: بیرش، بیرش، بیرش...

— تخفیف بده.

— پنج تومنشم ندین. قفسشم مال شما. آینه هم داره.

در دل گفتم «توتک» رفته. من تنها هستم. این طوطی مونسم میشه.

دست در جیب بغلم کردم و چهل و پنج هزار تومان شمردم و روی

پیشخوان گذاشتم. دکاندار قفس را با چوب قلاب‌دار از قلاب سقف

جدا کرد و به دستم داد.

— قدمش خیر باشه.

— چی می خوره؟

— تخم آفتاب گردون، زرده ی تخم مرغ پخته رو خورد کن، با سبزیجات بده بخوره. گوشتم می خوره، پخته بده که مریض نشه. پسته و بادوم و فندقم خیلی دوس داره. قندم مایه ی عشقشه.

— خرجشم که زیاده.

— از زن کمتره!

عجب! از کجا فهمیده که زن من رفته؟

انگار که از خانه بیرون آمده بودم و ده-بانزده کیلومتر پیاده گز کرده بودم که این طوطی را بخرم. قفس را برداشتم و به طرف دیگر خیابان رفتم.

— تا کسی!

جلو پایم ایست کرد.

— در بست، سید خندان.

طوطی کیز کرده و خاموش بود. انگار می ترسید. سوار که شدم، راننده نگاهی به طوطی انداخت و گفت:

— تازه خریدین؟ مبارک باشه.

طوطی ناگهان به سخن درآمد و گفت:

— مبارک باشه، مبارک باشه، مبارک باشه...

برای چند دقیقه غمها را فراموش کردم.

بچه های محل ورود طوطی را به خانه دیدند. از فردا التماس کنان می خواستند به خانه بیایند و با طوطی صحبت کنند. به آن ها گفتم اگر پدر

و مادرشان از آن‌ها راضی باشند و به آن‌ها اجازه بدهند، منی توانستند روزهای جمعه صبح بیایند و یک ربع ساعت طوطی را ببینند. کارم درآمده بود.

□

طوطی خیلی قفل داشت: در آینه خودش را نگاه می‌کرد؛ با عکس خودش حرف می‌زد؛ نوکش را به نوک تصویر آینه می‌سایید؛ چشم‌هایش را خماری می‌کرد؛ قرگردن می‌آمد؛ بال‌هایش را باز و بسته می‌کرد؛ و جلوی چشم تماشاگرها بر دلبری‌ها می‌افزود. وقتی از خانه بیرون می‌رفتم جیغ می‌کشید. کم‌کم یادش دادم که بگویم: «زود برگرد.» وقتی صدای چرخاندن کلید در قفل یا صدای پای مرا می‌شنید داد می‌زد: «حمید آمده! حمید آمده!...» دیگر تنها نبودم. بچه‌های همسایه و حتا بزرگترها به دیدن طوطی می‌آمدند. اسمش را «توتک» گذاشته بودم: همان اسم زنم. برایش فندق و پسته مغز می‌کردم. هر روز سینی زیر قفسش را می‌شستم. قند به دهانش می‌گذاشتم. باش حرف می‌زدم. در قفسش باز بود. خودش از قفس بیرون می‌پرید و روی زانوهایم می‌نشست. بعد می‌پرید روی دوشم. بعد با منقارش گوشم را می‌خارانند. صبح که از خانه بیرون می‌رفتم در قفس را محکم می‌بستم که گربه به سراغش نرود. یک روز یکی از همسایه‌ها به دیدن من و طوطی آمد، البته بیشتر به دیدن طوطی. از تماشای طوطی که خسته شد نشستم. برایش چای ریختم و کنارش نشستم. در میان صحبت پرسید: «توتک خانم کجاست؟ مدتی ست پیداش نیست.»

— رفته پیش مادرش. بچه که نداریم. دلتنگی می‌کرد. هر چه از دستم برمی‌آمد محبت می‌کردم. راضی نمی‌شد. دست من که نیست. بچه می‌خواست. نداشتیم که.

— تقصیر کدامتانه؟

می‌خواستم بگویم: «تقصیر چیه؟ وقتی نمیشه، همیشه دیگه!»

فهمیدم منظورش این است که عیب از کدامتان است.

— عیب از منه، آقا. دکتر میگه بچه که بودی حتماً اُرِیون گرفتی. ممکنه که بچه‌دار نشی.

— دوا درمون کردی؟

— خیلی! افاقه نمی‌کنه.

— دکتر علفی میگن خوبه.

— حالا که زنم رفته. باشه تا بعد.

— پس طوطی رو واسه‌ی همین آوردی؟

— بله.

— من دوتا مرغ عشق دارم. زنم از دستشون خسته شده. میارم براتون.

در دل گفتم: طوطی که دارم؛ مرغ عشق هم داشته باشم بینم جای بچه و زن پُر میشه یا نه.

— متشکرم، بیارین.

□

قفس مرغ عشق‌ها را روبه‌روی قفس طوطی به طاق آویختم. طوطی از قفس بیرون بود. گذاشتمش توی قفس و رفتم به سراغ مرغ عشق‌ها. مقداری شاهدانه برداشتم و ریختم توی ظرفشان. طوطی جیغ کشید. بعد رویش را به طرف دیوار کرد و ساکت شد و شروع کرد به چرت زدن. گفتم: «توتک! خوابی؟» باز ساکت ماند. یک حب قند برداشتم و رفتم نزدیک قفس. اعتنا نکرد و رویش را برگرداند. فهمیدم حسود شده و قهر کرده.

مرغ عشق‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند و سروصدا می‌کردند. یک دفعه طوطی مثل زن‌ها شروع کرد به شیون و بال‌ها را از دو طرف به سرش می‌کوبید. وحشت زده به طرف قفس دویدم و گفتم: «توتک جان، آرام باش، صدا نکن!» ساکت شد. مثل این که از حال رفته باشد، یک ببری گوشه‌ی قفس افتاد و کم‌کم خوابش برد. شب هر سه پرنده خاموش بودند. من تلویزیون را روشن کرده بودم. طوطی در خواب بود یا از حال رفته.

صبح با صدای مرغ عشق‌ها از خواب بیدار شدم. دیدم طوطی همان طور کیز کرده و لال گنج قفس تبیده. چندتا پسته مغز کردم و رفتم کنارش. باز هم اعتنا نکرد. تخم آفتاب‌گردان‌ها را نگاه هم نکرده بود. آب هم نخورده بود. فهمیدم هوا پس است. صبر کردم تا روز کمی خودش را نشان بدهد و همسایه از خواب بیدار شود. قفس مرغ عشق‌ها را برداشتم. به طرف خانه‌ی همسایه رفتم و در زدم. آقای براتی تازه از خواب بیدار شده بود. عبایی روی دوشش انداخته و دندان‌های مصنوعی را هنوز در دهان نگذاشته بود.

— سلام عرض می‌کنم.

— علیکم‌السلام. خیر باشه، کَلَّه سحر!

— بله، ان‌شاء‌الله خیره. طوطی من تحمل این دو تا زبون بسته رو نداره. مریض شده. می‌ترسم از دست بره. پرنده‌هارو آوردم خدمت خودتون.

— آقا، اینا خیلی ارزش دارن. من به کس دیگه غیر از شما نمی‌دادمشون. گفتم شما بچه‌ندارین، سرتون گرم بشه.

— بله، می‌دونم. اما طوطیه خیلی حسوده. ممکنه نقله بشه.

با خشم و اکراه قفس را از دستم گرفت و گفت: — خوش آمدین! حالا بفرمایین به چایی میل کنین.

فهمیدم که در دل می‌گوید: زود گورت را گم کن! لیاقت محبت نداری!

— متشکرم. چایی صرف شده. باید برم اداره. دیر میشه. خدا حافظ.

□

کلید را که در جای کلید چرخاندم، صدای طوطی بلند شد: «حمید آمد، حمید آمد...» انگار دوباره جان گرفته بود. رفتم کنار قفس ایستادم و گفتم:

— خیلی حسودی‌ها! زن بیچاره‌ام این قدر حسود نبود.

— بود، بود، بود...

— عجب! تو طوطی نیستی، جنی!

یک حبه قند برداشتم و دستم را توی قفس بردم. به ملایمت قند را از

دستم گرفت و کروج کروج شروع کرد به خوردن. بعد از قفس بیرون آمد
و روی دستم نشست و بعد روی دوشم پرید و با منقارش گوشم را
خاراند. آشتی کرده بود.

□

زندگیم با طوطی شیرین شده بود. همراه با من به تلویزیون نگاه
می کرد. به رادیو گوش می داد. شبها همپای من بیدار می نشست و
چرت می زد و صبح زودتر از من از خواب بیدار می شد.
در اداره که مشغول کار بودم، گهگاه دلم شور می زد که مبادا در
قفسش بازمانده و گریه او را خورده باشد. عصر پس از خرید لوازم
خوراک خودم و او یکسره به خانه می آمدم. دلم برایش تنگ می شد.
وقتی می گفتم، «حمید آمد»، همه ی غمها از دلم می رفت.
داشتم توتک را فراموش می کردم که یک روز جمعه بعد از ظهر در
زدند. باز کردم. توتک بود، زنی خوشگل بچه سالم. خودش را در آغوشم
انداخت و بغضش ترکید. گرم بود. مهربان بود. بوی گل می داد. فقط
توانستم بگویم: «چرا رفتی؟» و توانست بگوید: «چرا دنبالم نیامدی؟»
بغلش کردم و آوردم توی اتاق روی میبل نشاندیم. لباس خانهاش را
آوردیم. خودم لباسش را عوض کردم. در آغوشم لمبید. هنوز گریه می کرد.
چشمهای خیس و گونه های شور از اشکش را بوسیدیم. لبهاش داغ و
پر خون و نازک مثل شیشه بود. چشمش به طوطی افتاد. گفتم:
— خیلی پامزه س، آزاری نداره.
سر تکان داد. طوطی باز بغض کرده بود.

زنم گفت: — بیرش بیرون، میخام بات تنها باشم.

— چشم.

طوطی را به اتاق دیگر بردم و از هرچه جز زنم فارغ شدم. گپ زدیم، گله‌گزاری کردیم، از روزگار گفتیم، خوردیم، نوشیدیم، دمار از دوری‌ها برآوردیم و... صبح شد.

یک مرتبه به یاد طوطی افتادم. به سراغش رفتم. قفس خالی بود. وای! یادم رفته بود در قفس را ببندم. همه جا را گشتم: اتاق‌ها، حیاط، زیرزمین، انبار... نبود که نبود!

— طوطی! توتک! کجایی؟

هیچ جوابی نبود. پیش زنم برگشتم و با نگرانی گفتم:

— طوطی رفته، فرار کرده...

خونسرد گفتم: رفته که رفته. من که آمده‌ام. دیگه طوطی می‌خواهی چه کنی؟ و خندید.

با این همه دو سه هفته‌ی دلم برای طوطی تنگ می‌شد. کم‌کم فراموشی آمد. یک روز با توتک صحبت‌کنان از کوچه می‌گذشتیم. از پشت پنجره‌ی خانه‌ی آقای براتی یک دفعه صدای طوطی را شنیدم که می‌گفت:

— حمید آمد. حمید آمد. حمید آمد...

خشکم زد. به توتک گفتم: — طوطی به خانه‌ی براتی رفته. براتی گرفته و نگاهش داشته. به ما هم خبر نداده. زنم گفت: — مهم نیس، جاش خوشه. بذار همون جا باشه. ما خودمون بچه‌دار می‌شیم. وقت برای نگهداری طوطی نداریم.

— چی؟

— بچه‌دار می‌شیم. من حامله‌م.

— چرا به من نگفتی؟

— می‌خواستم مطمئن بشم.

— حالا مطمئن شدی؟

— بله.

□

بچه‌دار نمی‌شدیم. زخم رفته بود. حالا برگشته و بچه‌دار می‌شیم.

نگنه... نه! نه!

جلوی چشم سیاه شده بود. نزدیک بود بی‌قتم: تکتہ در غیبت؟ نه!

نه! این خیالاکار شیطونه. بعضی خیالاکناهه.

انگار کسی بیخ گوشم گفت:

— مگه طوطی تخم و ترکه تو بود که آن قدر دوشش داشتی؟

— هان؟ طوطی؟ بچه؟ تو تک؟

برده‌ی سیاه از جلوی چشم کنار می‌رفت. زانوهایم جان

می‌گرفت. بچه‌دار می‌شیم. دیگه وقت نگهداری طوطی نداریم. با دکتر

علفی هم کاری نداریم...

به زخم گفتم:

— باید بریم پیش دکتر زنان. باید رژیم مناسب داشته باشی. بریم

دستور بگیریم. قدمش خیر باشه...

اسفند ۷۸

۳

پر خون چگونه بنا شد؟

دو نامہ

نامه‌ی اول

دوست گرامی من، دیروز در جاده‌ی چالوس می‌راندم، ساعت هفت صبح، رو به شمال. پاییز همان پاییز هر ساله بود: زرد و سرخ، سبز و آخிரایی، با وقار و آرام، مثل هفتادساله‌های کامل، نه مثل من که هنوز هفت ساله‌یی در میان جان دارم.

نوار شجریان هم بود: «شب، سکوت، کویر.» با هر زخمه‌یی که بم و خفه از تارای برمی‌آمد قلبم ضربه‌یی تند داشت و گلویم فشرده می‌شد. انگار که می‌خواستم ناله‌یی برآرم و نمی‌توانستم یا حس می‌کردم که آن سیم ضخیم بم می‌خواهد صدایی تا آن سوی شب ژرف و گسترده‌ی کویر برساند و نمی‌تواند و در قلمرو یک دایره‌ی کوچک تاریک — شاید به اندازه‌ی محبس صوت تا مرکز گوش من — خفه می‌شود.

به هر حال، یادت هست که بریشب چه خبر بود. به زحمت ده نفر شده بودیم. حرف‌هایی می‌زدیم از سر احتیاط و گاه از سر حیرت که «چه بایدمان کرد؟» نمی‌دانم دیروز چرا در تمام طول راه با من می‌آمدی.

در تنهایییم با من بودی. با تو سخن می‌گفتم. انگار ظرف غذا را از دستم می‌گرفتی که روی میز بگذاری — از سر یاری. گاه می‌خندیدی و بیشتر سکوت بود و حسّ «شب، سکوت، کویر» که همچنان در طول راه و در روشنای صبح و در میان دو صف درخت با من می‌رائند. درختان با نخستین گزندگی نسیم پاییزی می‌لرزیدند و می‌تکیدند. راه ادامه می‌گرفت.

دلم پُر از چیزی بود که نمی‌دانستم چیست. می‌خواستم دوست داشته باشم. چه چیز را و چه کس را؟ دلم، این حجم سرخ کوچک، آن قدر گنجایش دارد که آسمان را و هرچه را که زیر یا بالای آن است دوست بدارد — مخلوق را و خالق را، فرزندان را و دوستان را، تو را نیز. در تمام طول راه با من می‌آمدی، گاه با استکان کوچکی چای در دست و گاه با بشقابِ پس رانده‌یی پیش نگاه پُرسشگرم که «مگر مطبوع نیست؟»

به زحمت ده نفر شده بودیم، حال آن که می‌بایست دست‌کم پنجاه نفر بوده باشیم و نبودیم. بهتر می‌دانی که چرا. در شب و سکوت و کویر صدای سیم ضخیمِ بَم در یک دایره‌ی کوچک حلقه می‌زند، تکثیر می‌شود، می‌گسترَد، تحلیل می‌رود، محو می‌شود و به گوش کسی نمی‌رسد. این صدا از محبس صوت تا مرکز گوش من بیشتر بُرد ندارد. بهتر می‌دانی که چرا. این صدای خفقان گرفته، یادمانِ قتل عام و هجوم و بیدادِ قرن هاست.

□

دوست گرامی من، یک سال نشستیم. نه! کمی بیشتر... گفتیم: بنویسیم. منشوری تازه بنویسیم. آن سی ساله را نو کنیم. منشور کانون نویسندگان ایران را می‌گوییم. اندیشیدیم، گفتیم، فریاد کشیدیم، قهر کردیم، آشتی کردیم، تا سرانجام نوشته شد. به شیوه‌ی «اقناعی» نوشتیم، یعنی همه با هم توافق کردیم. حاضران امضا کردند، غایبان هم. گفتیم حالا جمع می‌شویم و تشکلی را نو می‌کنیم که اگرچه همیشه بوده است، هرگز در دفتری یا در محضری رسماً به ثبت نرسیده است. گفتیم: از این به بعد «فاتح می‌شویم و خود را به ثبت می‌رسانیم»^(۱). قرار شد چند نفری دعوت‌کننده باشند و متن دعوت‌نامه را امضا کنند و قُبُلِ منقل و آبدارخانه‌ی را هم در محلی که به وام خواسته‌ایم مهیا کنند. دزکار تهیه‌ی سماور و استکان و نعلبکی و تدوین برنامه بودند که «اخطاریه» رسید که «پرواز کبوتر ممنوع است!»^(۲) همچنین «احضاریه»^(۳) واصل شد که برای «ادای توضیحات» به دادستانی انقلاب مراجعه فرمایند! چند روزی پرسش و پاسخ و سرگردانی بود و سرانجام این که «حالا بروید تا بعد!» به همین سادگی. البته «سادگی» که چه عرض کنم؛ به همین «چه می‌دانم چه».

دوست من، تو اهل منطق هستی. از آنچه گذشته هم بیش و کم خبرداری. به من بگو که مگر ما می‌خواستیم چه بکنیم یا چه بگوییم. می‌خواستیم بگوییم: «ما نویسنده‌ایم»^(۳) و می‌خواهیم بیندیشیم و بنویسیم، اما آزاد، اما بی‌هراس از تیرغیب که برخی از ما را خلاص کرد.

(۱) تعبیری از فروغ فرخزاد: «فاتح شدم / خود را به ثبت رساندم...»

(۲) تعبیری از احمد شاملو در شعر «محاق».

(۳) تأکید نویسندگان در بیانیه‌ی معروف به «متن ۱۳۴».

می‌خواستیم بگوییم: ما را به رسمیت بشناسید تا بتوانیم از حقوق صنفی خود دفاع کنیم. تا در جنازه‌ها مان گمان کُفر نسیرند. تا در «جامعه‌ی مدنی» محکم‌تر گام برداریم. تا شخصیت حقوقی خود را پُشتوانه‌ی شهروندی و برابری حقیقی خود کنیم.

مانه خرابکاریم نه خانه‌برانداز. نویسنده‌ایم و خیر و صلاح جهان را می‌خواهیم، جهانی که حق داریم اندکی از فضای آن را خاص خود بدانیم و اندکی از هوای پاک یا سُرَب‌آلود آن را تنفس کنیم و قصه‌ها از انسان بنویسیم و شعرها از عشق بسراییم و اندیشه‌ها مان را در میان بگذاریم، اما نه وحشت‌زده و رنگ‌باخته.

می‌خواستیم، اما گفتند: ممنوع! بنویسید و امضا کنید که دیگر ننویسید و امضا نکنید! کانون، بی‌کانون، نویسندگان، بی‌نویسندگان، همین!

□

نوار محبس صوت پیش می‌رفت. شجریان می‌خوانید و عجب ناله‌یی داشت آن کمانچه:

داد و بیداد از این روزگار^(۴)

دلا خون شو و خون بیار

به دشت و به هامون بیار...

درخت‌ها با هر نسیم برگ‌ها را می‌باریدند. انگار که تکه‌های زرد و سرخ

(۴) برگرفته و تحریف شده از ترانه‌ی محمدعلی معلم.

قلیشان را.

این طور شد که دیدی: پریشب ده نفر بودیم، آرام، محتاط، اما استوار و آشکار، یا فشرده بر این اصل که هستیم و حق می‌نویسیم و حق می‌گوییم و خلاقی نکرده‌ایم و نمی‌کنیم. همین برای ثبت ما در هم‌دی دفترها و هم‌دی دوران‌ها کافی‌ست. آیا همین طور نیست؟

آیا کسی هست که بیرسد: این گیروبندها بر دست و پای نویسندگان چه حاصلی دارد؟ ما می‌نویسیم، اینجا و آنجا یا هر جای دیگر امروز سکوت تصویری‌ست که از جعبه ضبط صوت می‌گریزد و برگرده‌ی امواج از این سو به آن سوی جهان می‌رود و باز می‌آید. ماه در ابر نمی‌ماند. ماه‌های ساخته‌ی دست انسان هم صدا و سیما را گرد جهان می‌گردانند. کدام دیوار می‌تواند پوشش و مانع آن‌ها باشد؟ تا می‌گوییم، تا می‌نویسیم، تا نفس داریم، موجودیتمان محرز است و به هیچ ثبتی نیاز ندارد.

ما آییم، جاری. گاه آبشاریم و گاه سیل. چه کسی به آب می‌گوید «جاری نیاش»؟ عاقل کسی‌ست که جریان آب را روبه مسیری بگرداند که آبادی و رویدن به بار آورد، نه ویرانی و مرگ. آن‌که رویاروی جریان بایستد سرنوشتش غرق است و هلاک. هوشیاران این نکته را می‌دانند اما

گفت: هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست...

۹ نوامبر ۹۸

۱۸ آبان ۷۷

نامه‌ی دوم

دوست گرامی من، پاسخ شما را خواندم، اما با چه دلی، با چه حالی! مطلب بقیه پیدا کرده است. در نامه‌ی مورخ ۱۸ آبان ۷۷ نوشته بودم: «به زحمت ده نفر شده بودیم...» هیهات! دو نفر از آن ده نفر رفتند، خفه شدند، حالا زیرخاکند. محمد مختاری و محمدجعفر پوینده را می‌گویم.

دیگر حوصله ندارم که به نوار شجریان گوش بدهم. سینه‌ام پر از شب و فریاد است. انگار باور نمی‌کنم. روز ۱۲ آذر می‌گویند: «محمد مختاری گم شده!» می‌خندم. می‌گویم: «مگر بچهی دو ساله بود که گم شود؟» اما راست است. گم شده.

همسر و پسرش به همدی بیمارستان‌ها، کمیته‌ها، زندان‌ها، و به پزشکی قانونی و بهشت‌زها سرزده‌اند. هیچ خبری از او نیافته‌اند. چه بر آن‌ها گذشته است؟ چه اضطرابی! هر لحظه که تلفن زنگ زده، هر آن که تلفنگری به در خورده، هر دم که صدای پایی از بیرون آپارتمان به گوش رسیده، دل همسر، دل پسر جوان و دل پسرک سیزده‌ساله در سینه فرو ریخته، اما هیچ خبری نبوده است. سرانجام روز چهارشنبه ۱۸ آذر جنازه‌ی مختاری را که چند روز پیش از پشت کارخانه‌ی سیمان شهرری به پزشکی قانونی منتقل شده بوده است به خانواده‌اش تحویل می‌دهند.

به خانه‌ی مختاری می‌روم. اتاق پُر از زن و مرد سیاه‌پوش است.

بیشترشان را می‌شناسم. مریم مات و مبهوت مرگ همسر است. چشمانش، مثل دو لانه‌ی خالی از پرنده، تیره و گود و بی‌مفهوم است. طاق بلند آبروانش شکسته و رشته‌ی گیسوانش زیر تور عزا فروهشته و آویخته است. خواهر محمد گریه می‌کند. می‌گوید: «چه بلایی بر سرمان آمد! نمی‌توانیم نفس هم بکشیم.» یکباره منفجر می‌شوم. دست خودم نیست. می‌گویم: «چرا؟ نفس بکشید، ناله کنید، فریاد بزنید، موشک بشوید! چرا نمی‌توانید؟ تا نفس دارید نفس بکشید! فردا، خواه و ناخواه، همدی ما از نفس کشیدن باز می‌مانیم.»

نتوانستم گریه کنم. قراری برای تشییع و تدفین گذاشتم و با دلی بر از خون به خانه بازگشتم.

□

عصر همان روز می‌شتم که پوینده گم شده است. دیگر نمی‌خندم، دیگر نمی‌گویم: «مگر بچه‌ی دو ساله بود؟» با مشت به سرم می‌کوبم و گریه را سر می‌دهم. پنج‌شنبه ۱۹ آذر، آذر محلوچی از سوئد تلفن می‌کند و می‌گوید که «پوینده هم به همان سرنوشت گرفتار آمده است.» می‌گویم: «خدا نکند! اینجا که خبری نیست.» جمعه دوست دیگری از آلمان زنگ می‌زند، با همان خبر. شنبه بعد از ظهر خبر رسماً در تهران منتشر می‌شود: جنازه را در شهریار یافته‌اند.

مریم می‌گوید: «مختاری رفته بود نان و شیر و ماست بخرد، سراز

پُشتِ کارخانه‌ی سیمان درآورد!» سیما می‌گوید: «جعفر می‌خواست به اتحادیه‌ی ناشران در خیابان حقوقی برود، در پس کوچه‌های شهریار پیدا شد!»

□

دوست عزیز، بیش از چهل روز است که از تشییع فرورهاها به تشییع حمید مصدق و به تشییع محمد مختاری و به تشییع محمد جعفر پوپنده می‌رویم؛ از این گورستان به آن گورستان، از این مسجد به آن مسجد، از این مراسم ختم و هفته به آن مراسم ختم و هفته.

گاهی هم دور هم جمع می‌شویم. از آن ده نفر دو نفر کم شده‌اند. یک نفر هم پیش از ماجرای خفه‌شدن‌ها به سوئد رفته بود، برای سخنرانی. منصور کوشان را می‌گوییم. باید هفت نفر باقی مانده باشند. اما نه، حالا زیاد شده‌ایم. مرگ هُشدار خوبی است. ما را به هم نزدیک تر کرده است. «سوته‌دلان» گرد هم آمده‌ایم. به خود می‌گوییم: باید گریبان قاتلان را به دست عدالت سپرد. عجب! هفته‌ی پیش اعلام شد که مأموران امنیتی وزارت اطلاعات در ماجراهای اخیر شرکت داشته‌اند. نمک گندیده است و پیشنهاد... یکی و دو تا هم نبوده‌اند. نامشان را هم فاش نکرده‌اند. به مردم چه؟ سرپیازند یا ته پیاز؟

با خود می‌گوییم: همان‌ها هستند که وقتی سعیدی سیرجانی در زندان از میان رفت، چند نفر از ما را احضار کردند و گفتند: «ما نمی‌خواستیم، اما ایشان خودشان مُردند! حالا هم ختم نگیرید، یاد بود نگذارید، صدایتان هم بلند نشود.» آن چند نفر هم مطلب را به بقیه‌ی نویسندگان اعلام کردند. ما هم مثل بچه‌های حرف‌شنو دستورها را

اطاعت کردیم.

باز به خود می‌گویم: اگر در ماجرای سعیدی سیرجانی خاموش
نمانده بودیم، اگر مرگ میرعلایی و تفضلی و غفارحسینی و زال‌زاده را
آسان نگرفته بودیم، اگر کار فرج سرکوهی را جدی‌تر دنبال کرده بودیم،
اگر نفس می‌کشیدیم، اگر فریاد می‌زدیم، شاید جنایت، پی‌گیر و بی‌وقفه،
ادامه نمی‌گرفت.

به هر حال به دست آوردن آزادی هزینة بی‌سنگین دارد، باید
پرداخت.

□

دوست عزیز، سرت را به درد آوردم به گمانم آن نامہی شاعرانہ
مقدمہ یا پیش آگاهی چنین فاجعہی بود کہ ساختاری چنان غم‌انگیز
داشت. این مؤخرہ را بہ آن ضمیمہ کن.

خدانگہدارت

۸ ژانویہ ۹۹

۱۸ دی ۷۷